

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : ازدحام

نویسنده : سارا بحرینی

انتشار از : بوک4

(www.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

دایان "

با صدای جلییز ویزلیز از جا پریدم و دویدم سمت آشپز خونه.. اوه اوه چه دودی گرفته.. رفتم سمت ماهیابه ..خواستم
برش دارم که روغنش پرید به دستم
-اوففف.

سورن هراسون اومد داخل آشپز خونه
سورن: چیشده؟

-هیچی بابا .خواستم تخم مرغ درست کنم یادم رفت بریزم توش روغنش داغ شده دود کرده
سورن: خب زود بندازش تو سینک
-باشه باشه

دستم رو گذاشتم روی ماهیتابه.. که یهو انداختمش پایین
-اوووف لامصب

سورن: دوباره چیشد؟
-داغ بود بدون دستگیره گرفتم سوختم
سورن: برو کنار من برش دارم
-نمیخواه

دستگیره رو از رو میز برداشتم و گذاشتم لبه ی ماهیتابه. انداختمش توی سینک
سورن: برو کنار من درست کنم
-باشه

تکیه دادم به درگاه و تماشاش کردم.. نه خیر لازم شد پیشش یه کلاس آشپزی برم ..این دختر دایی ما هم از خودمون
بدتره .نه غذایی مباره نه میپرسه ببینم اینا زندن یا مرده .نه یه آشی نه نذری ای چیزی.. ای بابا خدایا مردم دختر دایی
دارن ماهم دختر دایی داریم. دختر دایی مردم چادر سر میکنه آش میبره کلی سرخ و سفید میشه. مال ما زل میزنه تو
صورتت جوابت میده.. هییی خدا

سورن: تموم شد فکرت؟
-ها؟ ها؟ چی؟ من؟

سورن: ن پ عمه من
-اها خب خیالم راحت شد

سورن: بیا بخور

صبحونه رو خوردیم ..اماده شدیم و نشستیم توی ماشین
-بریم جیگر

سورن: نمک دون
-من گلوله نمکم

تقه ای به در خورد

-بیا تو

قاسمی اومد داخل و احترام گذاشت

-آزاد

قاسمی:قربان سرگرد صالحی میخوان شما رو ببینن

-باشه الان میرم.مرخصی

دوباره احترام گذاشت و رفت بیرون .پسره بزغاله نمیزاره یکم رو پرونده فکر کنما.آه

از روی صندلی بلند شدم .در اتاق رو باز کردم و راه اتاق سورن رو در پیش گرفتم.همون طوری هم میرفتم زیر لب شعر میخوندم

رسیدم پشت در اتاقش .تقه ای به در زدم

سورن:بیا تو

در اتاق رو باز کردم و احترام گذاشتم

سورن:آزاد

-با من کاری داشتید قربان؟

سورن:بشین دایان

نشستم روی نزدیک ترین صندلی بهش

-با من امری داشتید؟

سورن:پرونده ی جدیدمون رو دیدی؟

ابروهام بالا پرید .:پروندمون؟

-چی؟

سورن:رفتی تو اتاقت اون پوشه ی سبز رو ندیدی؟

-چرا

سورن:دوتا سرگردی که روش کار میکردن برکنار نشده بودن؟

-چرا

سورن:مگه سر یارو نبریده بودن؟

-چرا

سورن:مگه تو سطل آشغال پیداش نکردن؟

-چرا

سورن:مرض و چرا

-یعنی با.

سورن:آره با هم باید انجامش بدیم پرونده رو

-اها. چرا؟

سورن: چون دوتا سرگرد قبلی تنهایی نتونستن

-باشه فهمیدم

تقه ای به در خورد

سورن: بیا تو

در باز شد و قاسمی اومد داخل

سورن: آزاد.. چی شده؟

قاسمی: قربان یه قتل اتفاق افتاده. سرهنگ گفتن فورا برید به (..)

سورن: باشه میریم. مرخصی

احترامی گذاشت و رفت بیرون. سورن از جا بلند شد و با هم رفتیم بیرون

نوار های زرد رنگ بهم چشمک میزدن. یه جای دور و پرت از شهر بود. زیر یه پل قدیمی کنار رودخونه بود. از زیر نوار

زرد رنگ رد شدیم. کنار یه جسم بی جون که ملافه ی سفیدی روش بود نشستیم. ملافه رو کنار زدیم. بلافاصله با دیدن

صورتش رومو برگردوندم. پوست صورتش کاملا سوخته بود.

سورن: چی شده محمد؟

محمد: بدنش کاملا سوخته.. اثر بریدگی های کوتاه و عمیقی هم روی بدنش دیده میشه. زمان قتل بین ساعت های 5 تا

9 صبح بوده. فعلا همینا رو داریم باید منتقلش کنیم تا بتونم بیشتر بگم

سورن: باشه

بهادری: قربان؟

-چیه؟

بهادری: 50 متر پایین تر یه ماشین پیدا کردیم. میشه نگاهی بهش بندازید؟

بلند شدم و به طرف ماشین رفتم. یه مزدا مشکی رنگ بود. نگاهی بهش انداختم چیزی نداشت. صندوقش رو باز

کردم. بوی خون توش پیچیده بود و کاملا قرمز بود. همین طوری که داخلش رو میگشتم نگاهم به چراغ چشمک زن

قرمزی افتاد که زیر کپسول گازش بود و مانیتوری که 15 ثانیه رو نشون میداد. خشکم زد. نمیتونستم تکون بخورم

بهادری: چی شده قربان؟

انگار صدایش تلنگری بود برام تا بتونم از حالت یخزدگی در بیام

داد زدیم. بمب. بدوید

دو نفری که اونجا بودن دویدن.. با نهایت سرعت دویدم که صدای وحشتناک انفجار توی کل فضا پیچید. به خاطر فشار

هوا سه تامون پرت شدیم روی زمینی که پر بود از سنگ های ریز و درشت. زانوم زخم شده بود. سرم رو بلند کردم که

روی فردی که داشت با سرعت به سمت تپه ی نزدیک جاده میدوید ثابت موندم. پشت تپه ناپدید شد. و بعدش صدای

در اتومبیل بود که اومد. با همه ی توانی که داشتم دویدم سمت ماشین سورن. میدونستم سوییچ رو شه. ماشین با

سرعت از کنار گوشم رد شد. ماشین رو روشن کردم و پام رو با تمام قوا روی گاز فشار دادم. مثل دیوونه ها رانندگی میکرد ولی منم دست فرمون خودم رو داشتم. زیک زاک میرفت تو جاده ولی کور خونده. یه نفر بود پس از پشش بر میام. شروع کرد به شلیک و من شروع کردم به جاهاالی دادن واسه تیراش. انگاری خشابش تموم شد که دیگه تیر اندازی نکرد. اسلحه رو در آوردم و شلیک کردم یکی از تیرا خورد به شیشه ی عقبش. اینبار دقیق تر هدف گرفتم که خورد به لاستیکش

ماشینش که توقف کرد زدم رو ترمز و پیاده شدم اسلحه رو گرفتم بین دستم و راه افتادم طرف ماشینش -دستت رو بزار رو سرت و بیا بیرون نزدیک در راننده شدم و درش رو باز کردم تا درو باز کردم لگدی محکم خورد تو قفسه سینم که باعث شد چند قدم برم عقب و اسلحه از دستم بیفته

گارد گرفتم. حمله کرد و خواست لگدی بزنه تو گردنم که جا خالی دادم نیرو های کمکی هم رسیده بودن. یه لحظه ازش غافل شدم که لگد محکمش خورد زیر چونم. آخم رفت هوا پسره ی پرو

از رو زمین بلند شدم و یه حرکت چرخشی محکم کوبیدم رو رگ گردنش دست به گردن گرفت و افتاد رو زمین بچه ها رفتن طرفش و بهش دستبند زدن سورن: کارت خوب بود

تعظیم کوتاهی کردم: کوچیکیم داداش

سورن: زانوت زخمه بیا اینجا

-بیخیال چیزی نیست

سورن: ماشین رو کی پیدا کرد؟

-بهادری

سورن: یعنی که نمیدونسته بمب داره

-ن پ میدونسته میخواست منو ترور کنه

سورن: خیلی تحفه ای کسی بخواد ترورت کنه؟

-از خداتم باشه

سورن: نیست

-تو امروز یه مرگیت هست چرا همش گیر میدی به من؟

سور: از بس چرت و پرت میگی

-برو بابا من چرت میگویم؟ تو به این سخنان گوهر بار میگی چرت و پرت؟

سورن: آره

-پس تاحالا سخنرانی های خودت رو ندیدی که با اون صدای گوش خراشت سخنرانی میکنی. صداتم میفرستی تو گлот که با ابهت شی

برگشتم دیدم داره خونسرد نگام میک

-چیه؟

سورن: تموم شد؟

-نه یکم...

با دیدن چشم غرش خفه شدم

-بله تموم شد ..اون طوری هم چشم غره نرو مثلا میخوای بگی چشای خاکستری دارم؟ خب که چی منم دارم نیگا

چشام رو درشت کردم و زل زدم تو صورتش

سورن: من نمیونم چرا اینقدر دلک بار اومدی

-پ تو خوبی؟

سورن: راه بیفت برو تو آمبولانس من حوصله ندارم

به زور بردم طرف آمبولانس تا پام رو زد عفونی کن

-آخ. اوه اوف

سورن: کم آه و ناله کن

پرستار: تموم شد

سورن: بیا بریم

به خاطر باند پام نمیتونستم زانوم خم کنم و لنگ میزدم

سورن: لنگ میزنی

-به خاطر انجام وظیفست

سورن: نه بابا فکر میکردم دلکا باید بلنگن

-سورن خفه میشی یا خفت کنم؟

سورن: باشه خون خودت رو کثیف نکن راه بیفت بریم گزارش بده

-چرا من؟

سورن: تو بودی که گانگستر بازی در آوردی

-و من بودم که ماشین زیر گوشم ترکید

سورن: دقیقا حالا راه بیفت

سوار ماشین شدیم و راه افتاد طرف اداره

جلو اداره توقف کرد. از ماشین پیاده شدیم و نخود نخود هر که رود اتاق خود

برگه ی گزارش رو توی دستم گرفتم و نگاهی بهش انداختم

-قربون دستخط خوشگل خودم

بعدم وانش بوس فرستادم. از اتاق رفتم بیرون و راه اتاق سورن رو در پیش گرفتم

زدم به در

-تق تق تق

سورن: بیا داخل

رفتم داخل مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و یه برگه و پرونده هم جلوش

-سلام اخوی

مایسا:

-الو؟ شقایق

شقایق: یکم بگرد یه پوشه آبی

-نمیفهمی؟ میگم نیست

شقایق: برو کشو های اون میز قهوه ایه رو نگاه کن بینم

رفتم طرف میز قهوه ای

-نابغه کدوم کشو؟

شقایق: سومی

کشو رو باز کردم..وای چقدر پوشه.

شقایق: یافتی؟

-کم پوشه توش نداریا

شقایق: مایسا دستم به دامن زود باش بدبخت میشما

مایسا: تو تا منو از بیمارستان اخراج نکنی ول کن نیستی نه؟

شقایق: تو دکتری اخراج نمیشی

مایسا: ایول پیداش کردم

جیغ زد: راس میگی؟ الهی قربونت برم من بیارش برام

مایسا: باشه بابا کر شدم

شقایق: فدات زود بیا نفله

بعد صدای بوق توی گوشی پیچید..دختره ی. ای خدا من به این چی بگم؟ پرو پرو منو از وسط راه برگردونده میگه بیا

برو برا من پرونده بیا. جلوی آینه وایسادم. موهای قهوه ایم رو که در اثر تحرک زیاد از زیر مقنعه زده بود بیرون رو

دوباره زدم داخل و مرتبش کردم.. با سرعت زدم بیرون و سوار ماشین شدم. پام رو روی گاز فشار دادم

نگه داشتم و با سرعت دویدم توی اداره. اومدم بیچم توی راهروی سمت چپ که محکم خوردم به یه نفر و هر

دو تا مون پخش زمین شدیم. آخ خدا مردم. از رو زمین بلند شدم. زشت بود خب جلو این همه آدم بیفتی رو زمین. سرم

رو بلند کردم که چشمم قفل شد تو یه جفت چشای ابی طوسی. آخ بترکی پس کار تو بود؟ ولی لامصب چه چشایی داره

پسره: معذرت میخوام

-زدی داغونمون کردی میگی معذرت میخوام؟

شقایق هراسون اومد طرفمون.. احترام گذاشت. اا پس مافوق شقایق خانومه
 شقایق: چی شده قربان؟
 پسر: چیزی نیست یه تصادف کوچیک داشتیم خوردم به دیوار
 با تعجب نگاش کردم. این الان به من گفت دیوار؟ دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه نگاش کردم
 -خب دیگه چی؟ زدی داغونم کردی تازه بهم میگی دیوار؟
 یه پسر دیگه پشت سرش ظاهر شد. بیا حالا هرچی آدمه ریخته اینجا
 پسر دومی: چیشده دایان؟
 آهان پس این بزغاله اسمش دایانه.
 دایان: داشتیم میپیچیدم تو راهرو که یهو خوردم به دیو...
 شقایق پرید وسط حرفش: چیزی نیست سورن. مایسا و دایان داشتن میرفتن تو راهرو که خوردن به هم
 سورن: پس چرا مایسا خانوم اینجوری طلبکارانه وایساده؟
 شقایق: امممم خب چیزه
 سورن: دایان تو بگو
 دایان: هان؟ من؟ من بی تقصیرم
 -الان من میگم
 دایان هینی کشید که یه لبخند حرص درار تحویلش دادم
 -ایشون به من گفتن دیوار. زده داغونمون کرده توهین هم میکنه
 دایان: من که عذر خواهی کردم
 -اصلا ولش کن مهم نیست چرا دارم بحث میکنم؟ شقایق بیا بگیر اینم پوشت که مارو به خاطرش از کار و زندگی
 انداختی. خداحافظ
 شقایق: دستت درد نکنه
 رو کردم به سورن و دایان
 -شما هم خداحافظ آقایون
 هر دو تاشون تو بهت تغییر وضعیتم بودن که ازشون دور شدم. ول خداییش خوشگل بودنا. معلوم بود سورن از دایان
 بزرگتره و با هم داداشن. هم چشاشون شبیه هم بود هم یه ذره لب و دماغشون. سورن از دایان هیکی تر بود ولی
 قدشون تقریباً یکی بود شاید یک یا دو سانت دایان از سورن کوتاه تر بود.. اوف اصلاً به من چه؟ ولی خداییش خیلی
 چشاشون باحال بودا.. دایان که کلاً زود به دل آدم میشینه. لبای متوسط و یه ذره باریک موهایی صاف و یه نمه بور
 .چشاشم که دیگه عرض کنم. تقریباً مثل سورن بود ولی سورن یه نسخه بزرگتر بود و با جذبه تر.. اصلاً من چرا دارم
 اینارو تجزیه تحلیل میکنم؟ پسره پروئه قز میت به من میگه دیوار ااا.. سوار ماشین شدم و پیش به سوی بدبختی های
 بیمارستان. چون تازه دکتر گرفته بودم توی بیمارستانی که استاد معرفی کرده بود کار میکردم تا یکم کارای عملی رو
 بیشتر یاد بگیرم... خانم خیلی خوب و مهربونیه.. مثل مادر نداشتمه.. هعی مامان کجایی که ببینی دختری آخرش دکتر

شد؟

جلوی بیمارستان نگه داشتیم و سریع از ماشین پیاده شدم

در اتاقم رو باز کردم...روپوش سفیدم رو پوشیدم و سریع زدم بیرون.توی راهرو بودم که صدای استاد اومد.یا خدا

استاد:مایسا؟

برگشتم سمتش:بله استاد؟

استاد:دیر کردی

-ببخشید استاد یه کاری پیش اومد باید یه چیزی رو میبردم واسه شقایق خودتون که میشناسیدش.بدم که بردمش

...اصلا استاد غلط کردم دیگه تکرار نمیشه

استاد خندید و سری تکیه داد: از دست تو برو به بیمارات سر بزن

مایسا:خیلی گلی استاد

استاد: کم زبون بریز برو مریضا منتظرن

لبخندی زد که متقابلا لبخند زدم.چه استاد گلی دارم من

خدا شانس بده

اه دوباره یاد اون پسره پرو افتادم

اصلا وایسا بینم شقایق اون دوتا رو چرا به اسم کوچیک صدا کرد؟

ازش میپرسم

ولی باید حواسم به خودم باشه دختر خطرناکيه يهو ميزنه ناکارم میکنه اونوقت خر بیار و باقالی بار کن

به ساعت نگاه کردم نزدیکای 12 بود و پایان وقت اداری

رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم

از بیمارستان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم

اوف امون از این ترافیک تهران.اعصاب ادم رو داغون میکنه

رسیدم جلوی خونه و خواستم کلید بندازم که تلفنم زنگ خورد

-الو؟

شقایق:الو مایسا کجایی؟

-جلوی در خونه

شقایق:نرو داخل باشه؟نرو داخل

-چرا؟

شقایق:گفتم نرو داخل ما داریم میایم

-باشه

تلفن رو قطع کردم و برگشتم توی ماشین
"دایان"

شقایق: تند تر برو دیگه

-ترافیکه همیشه تند تر رفت

سورن: از میان برو

-برم؟

سورن: برو دیگه

پیچیدم سمت چپ و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم

توی کوچه پس کوچه گاز میدادم تا اینکه رسیدیم جلوی خونه

شقایق: اوناها ماشینش اونجاست

پیاده شد و رفت طرف یه 206 .. ما هم پیاده شدیم و پشتش رفتیم

شقایق: خوبی؟

مایسا: قرار بود چم باشه؟

-هیچی صدایی از اخل نشنیدی؟

مایسا: نه نشنیدم

سورن: دایان میریم داخل

-باشه

شقایق: بیا اینم کلید آپارتمان ما

کلید رو ازش گرفتم .. سورن کلید انداخت و رفتیم داخل

اسلحمون رو آماده ی شلیک نگه داشته بودیم .سورن بهم اشاره زد که من برم توی آپارتمان شقایق و مایسا.خودشم

میره تو آپارتمان خودمون

کلید رو خیلی آروم انداختم داخل در و بازش کردم

آروم آروم رفتم داخل که از بهم ریختگی خونه شاخام در اومد

شقایق شلخته بود ولی نه اینقدر حتی منم اینقدر شلخته نبودم

همه ی اتاق هارو گشتم ولی کسی نبود

توی کمد هارو هم گشتم .زیر تخت ولی نه هیچکسی نبود

نگام رفت سمت میز قهوه ای رنگ گوشه ی اتاق ..خیلی کاغذ روش بود

کوشوهاش افتاده بود بیرون و برگه هاش هر کدوم یه طرفی رفته بودن ..داشتم بازرسی میکردم که صدای داد سورن

بلند شد

سورن: دایان

لعنتی..سریع بلند شدم و دویدم سمت در که دیدم بستس..لعنتی کی بستمش؟برگشتم تا کلید رو از روی میز بردام که

دستی روی دهنم قرار گرفت و سردی اسلحه زیر گلوم.. اسلحهم رو هم از توی دستم کشید بیرون
 -به به به سروان کوچولو .منو که یادته؟ اومدم کار نیمه تمومم رو تموم کنم
 بعدم گلن گدن رو کشید

-اومدم تمومش کنم کوچولو
 خشکم زده بود و نمیتونستم کاری بکنم این محسن لعنتی الان باید توی زندان منتظر اعدامش باشه
 محسن: چیه؟ فکر کردی کارت رو بدون جواب میذارم؟ نه خیر کور خوندی
 صدای داد سورن از پشت در اومد: دایان.. دایان در رو باز کن
 محسن: میبینی؟ نگرانته

بلند تر داد زد: شرمنده سورن جان این سروان کوچولو فعلا اینجا میمونه
 سورن: به خدا قسم اگه یه مو از سرش کم بشه تیکه تیکت میکن محسن
 محسن: آآآ تند نرو سرگرد این کوچولو فعلا پیش من میمونه
 صدای داد سورن و ضربه ا یکه به در زد اومد

محسن: اوه اوه اوه مثل اینکه داداشت بدجور آتیشی شده
 سورن: محسن مگه دستم بهت نرسه تیکه تیکت میکنم آشغال عوضی
 محسن: نه نه اشتباه نکن سرگرد این کوچولو الان توی دستای منه و تو نمیتونی تهدید کنی
 دوباره صدای داد سورن اومد .. متنفر بود از اینکه نتونه کاری انجام بده
 محسن: چه داداش خشنی داری تو

صداش رو بلند کرد: داداش بزرگه حرص نخور بیا اینم کلید
 کلید رو انداخت سمت در که چون نزدیک در بودیم از زیر در رد شد. صدای چرخش کلید که توی در اومد از در فاصله
 گرفت و رفت سمت پنجره . برگشت سمت در که حالا سورن توی چهارچوبش بود . طوری وایساد که من کاملا جلوش
 قرار گرفتم

محسن: به به به به چطوری شما؟

سورن: ولش کن

محسن: دوباره که گفتی . من تازه این کوچولو رو گرفتم . میخوام کارم رو تموم کنم

سورن: چی میخوای؟

محسن: مدارکی رو میخوام که میگفت من مجرمم

سورن: دست من نیست

محسن: پس بیارش

سورن: نمیتونم

محسن: جدی؟ باشه من کارم رو تموم میکنم و میرم

سورن: میخوای چیکار کنی؟
 محسن: میگم بهت. اول اسلحت رو بنداز اینور سورن
 سورن اسلحتش رو که توی دستش بود رو پرت کرد سمتش
 محسن: باشه دیگه با این جغله سروان خدا حافظی کن
 سورن: میخوای چه غلطی بکنی؟
 محسن: قتل
 سورن: چی؟
 محسن: فکر کنم اینجا طبقه ی سوم باشه نه؟ به اندازه ی کافی بلنده نه؟
 سورن داد زد: محسن میکمشت
 چشم رو بستم. صدای قهقهه ی محسن تو فضا پیچید... هلم داد که حس کردم از جایی افتادم و تنها چیزی که حس کردم برخورد هوا به صورتم بود
 قبل از اینکه بیفتم حس کردم یکی بین زمین و هوا گرفتم... خوردم به دیوار... چشمم رو باز کردم
 سورن: دایان؟ خوبی؟
 سرم رو به زور اوردم بالا و به چشای وحشت زدش خیره شدم. با یکی از دستاش دست راستم رو گرفته بود
 سورن: دایان. پایین رو نگا نکن باشه؟ میخوام بکشم بالا
 نفهمیدم چطوری کشیدم بالا فقط فهمیدم وقتی داشت میکشیدم بالا نتونستم حرکتی بکنم
 "سورن"
 وحشت کرده بودم از اینکه بخوام برادرم رو هم از دست بدم. میدونستم وضعیتش الان داغونه چون یاد گذشته افتاده.
 کشیدمش بالا. هیچ حرکتی نمیکرد. میدونستم تو شوکه. از پنجره که ردش کردم خوابوندمش روی زمین... سرش رو گذاشتم روی دست راستم. چشاش گشاد شده بود و به جایی نامعلوم خیره بود
 سورن: دایان؟ دایان؟ خوبی؟
 بازم تکون نخورد. حتی نفسم نمیکشید. میدونستم الان چه صحنه هایی جلو رو شه
 محکم زدم به صورتش ولی بازم فایده نداشت. ولش کردم و دویدم سمت در ورودی ساختمون همون جایی که مایسا و شقایق وایساده بودن
 هر دو تاشون نگران بودن
 شقایق: چیشد سورن؟ دایان خوبه؟
 مایسا: چیشد؟
 زبون خودم هم بند اومده بود فقط تونستم دست مایسا رو بگیرم و به سمت بالا بدوم
 رسیدیم در آپارتمان و مایسا با دیدن دایان هین بلندی کشید
 دوید سمتش

رفتم بالا سرش رو به کاراش نگاه کردم. اول سرش رو گذاشت روی قفسه ی سینه ی دایان و بعدش دوتا دستش رو به حالت ضربندری گذاشت وسط قفسه سینش. محکم فشارش داد که دایان به سرفه افتاد. رفتم سمتش. دستم رو گذاشتم زیر سرش

سورن: خوبی دایان؟

همون طور که سرفه میکرد سرش رو بالا پایین کرد. بغلش کردم و روی موهایش رو بوسیدم. هیچکدوم هیچی نمیگفتیم. شقایق میدونست چی بهمون گذشته پس فقط ساکت بود. درباره ی مایسا هم. نمیدونم ولی خوبه که هیچی نمیگه

نمیدونم چقدر گذشت. چقدر بغلش کردم که صدایش در اومد

دایان: برادر هم خفم کردی هم له شدم

خندیدم میخواست حال و هوا رو عوض کنه

شقایق: راس میگه دیگه زدی چلقوندیش پسر داییم رو

دایان: پاشو من گشمنه

-تو نمیتونی دلک بازی نکنی؟

دایان: دلک عمته

مایسا: من زنگ میزنم پیتزا

-چی؟

مایسا: ناهار که نداریم. کسی هم حوصله نداره ساعت یک غذا درست کنه پس همه موافقید؟

دایان: من پایم بدجور

مایسا: چهار تا پیتزا مخلوط

دایان: من پیرونی میخوام آقا

مایسا: مهمون منیم هر چی من گفتم میخوریم

نه مهمون من

مایسا: باشه قبول

خندیدیم. بدون اینکه فکر کنم ممکن بود چند دقیقه ی پیش جسد دایان اون پایین افتاده باشه

-پاشو بریم باید اینو به سرهنگم بگیم

دایان: بریم

بعدم با سرعت نور از خونه خارج شد. پشت سرش از خونه خارج شدم

به سرهنگ خبر دادم و لباسام رو عوض کردم

دایان: بریم؟

-بریم

بعدم دستم رو انداختم دور شونش

دایان: نکن بزمجه

خندیدم: باشه

راه افتادیم سمت واحد دخترا

دایان: میگما

-چیه؟

دایان: محسن چطوری در رفت؟

-تو رو که انداخت دوید سمت در ولی من بهش توجه نکردم

دایان: چرا؟

-چن اگه به و کمک نمیکردم الان مغزت پاشیده بود کف زمین. اون رو بعدا هم میتونم بگیرم

دایان: جدی دی دوسم داری؟

-اره خب

دایان: منم دوست دار عشقم

-خودتو لوس نکن دیگه

زنگ واحدشون رو زدم .. شقایق در رو باز کرد. مثل همیشه شاد و شنگول بود

شقایق: سلام پسر دایی های گرامی

دایان: برو کنار بینم ضعیفه

شقایق: سنگ پا اومد

دایان: خودتی

بدون توجه به دعواشون یه نگاهی به خونه انداختم

وضع مالیم عالی نبود ولی خب داغون هم نبود. یه آپارتمان نسبتا کوچیک. دوتا اتاق خواب سمت چپ بود که ته یه

راهرو روبه روی هم بودن. آشپزخونه هم نزدیک هال بود و این. مبل ها هم روبه روی تلویزیون چیده شده بودن

دایان: سورن

-چته؟

دایان: برو در رو باز کن گشمنه

-خودت برو

دایان: تو سرپایی تازه نزدیک ترم هستی

-باشه

رفتم در رو باز کردم. پیتزا هارو تحویل گرفتم و پولش رو حساب کردم

-بیا اینم پیتزا

پیتزا هارو گذاشتیم روی پامون رو شروع کردیم خوردی

دایان: هین

-چیه؟

دایان: پس نوشابه کو؟

مایسا: تو یخچاله من میارم

بلند شد و رفت توی آشپزخونه. چند لحظه بعد با چند تا نوشابه پیسی برگشت

بین همه پخشش کرد و خودش برگشت سر پیتزاش

ناهار که خوردیم برگشتیم توی خونه تا دوساعت باقی مونده رو بخوابیم

"مایسا"

جعبه های پیتزا رو انداختم توی سطل آشغال و دستام رو شستم

-شقایق؟

شقایق: هان؟

-هان و مرض درست حرف بزن

شقایق: خب چیه؟

-چرا دایان تو شوک بود؟

یه لحظه حس کردم خشکش زد

شقایق: چطور؟

-همین طوری

شقایق: مربوط به گذشته هاست به خاطر همین سورن اینقدر نگرانه

-مگه چی شده بود؟

شقایق: حوصله داری برات تعریف کنم؟ خیلی طولانیه

-آره بگو

شقایق: یه روز که داشتیم از مدرسه بر میگشتیم. دایی زنگ زد و گفت نمیتونه بره دنبال سورن. بابا مسیرش رو کج کرد

و رفت سمت مدرسه ی سورن اون موقع ها سورن 12 سالش بود دایان 8 سالش و منم 7 سالم بود ولی هیچوقت اون

روز نحس رو یادم نمیره. دایان اون روز نرفته بود مدرسه چون امتحان داشت و درسم نخونده بود. خونه ی دایی توی

یه آپارتمان بود و طبقه ی چهارم یا پنجم. وقتی رسیدیم جلوی ساختمون خیلی شلوغ بود. ماشینای پلیس

.آمبولانس. آتش نشانی. همه چی بود. بابام پلیس بود ولی اومده بود دنبال ما. دایی هم پلیس بود. ولی اونموقع توی

خونه نبود. بچه بودیم و فضول. با سورن پشت سر بابا راه افتادیم طوری که نفهمه. وقتی بابا داشت با دایی حرف میزد

فهمیدیم که قضیه گروگان گیریه. زن دایی و دایان رو گروگان گرفته بودن. هدفشون دایی بود که اون موقع خونه

نبوده. با هیچ تهدیدی نداشتن دایی بره داخل تا اینکه

اشک تو چشماش جمع شده بود. مگه چی شده بود؟

-هی هی هی شقایق چته دختر؟

خوابالود اومد بیرون. جلوی دهنم رو رفتم تا مبادا قهقهه بزنم ولی صدای قهقهه ی شقایق باعث شد منم قهقهه به هوا
بره. داشت با تعجب نگامون میکرد ..یه نگا به خودش کرد و تازه فهمید که تیشرت تنش نیست و موهای بورش هم به
هم ریخته

دایان: یا خدا

برگشت داخل. شقایق برگشت ستم. از خنده قرمز شده بود. خداییش قیافش خنده دار بود. موهایش بهم ریخته. چشما
خمار. بدون تیشرت. صورتش که کاملاً پف کرده بود

ولی وقتی یادم اومد اون روز چه بلاهایی سرشون اومده خندم کم کم ناپدید شد
دایان: خب حالا بگین

شقایق دوباره شروع به خندیدن کرد ولی من دیگه خندم نمیومد

دایان: مرض اومده منو تو خواب بلند کرده انتظار داره واسش برم شوء لباس
شقایق: باشه ببخشید. خب ما...

-ولش کن شقایق. خودم میرم میخرم

دایان: چیو؟

شقایق: خواستیم واسه خودمون دو نفر آتش درست کنیم

دایان: چی میخواد بگو برم بخرم؟

شقایق: یه بسته رشته. کشک. نعناع

دایان: باشه الان میرم

برگشت توی خونه و چند لحظه بعد لباس پوشیده برگشت. سریع رفت بیرون از ساختمون
نیم ساعت نشد که برگشت با یه پلاستیک توی دستش

دایان: بیا

پلاستیک رو به دست من داد

-ممنون

دایان: خواهش میکنم ضیفه بود خانم دکتر

-برو دیگه آقا پلیسه

خندیدیم و رفتیم داخل. مشغول آتش درست کردن بودیم. خیلی جالب بود یه بار رشته یه بار سبزی
شب شده بود و آتش هم آماده. اصلاً از اول برای شام پخته بودیم

-من واسه اونا هم میبرم

شقایق: کیا؟

-دایان و سورن دیگه خنگه

شقایق: باشه

یه کاسه بزرگ ریختم. روش کشک و پیاز داغ با نعناع هم گذاشتم. شالم رو انداختم روی سرم. کاسه رو برداشتم و رفتم

سمت واحدشون
 در زدم که صدای بلند دایان اومد
 دایان: کیه؟
 -بیا باز کن براتون آتش اوردم جناب پلیسه
 دایان: اومدم خانم دکتره
 این پسر لقب دیوونه برایش کم بود
 در باز شد و قامتش توی چهارچوب نمایان شد. ماشالله بزخم به تخته چه هیکلی هم داره
 دایان: وقت قبلی داشتید؟
 -نه خیر جناب اومدم براتون آتش بیارم
 دایان: وقت قبلی باید داشته باشید
 شونه بالا انداختم
 -باشه اسراری نیست بر میگردم
 دایان: باشه بابا خانوم دکتر وایسا بیارش غلط کردم
 خندیدم و برگشتم سمتش. کاسه رو گرفتم سمتش که چشاش ستاره بارون شد
 -هی هی هی اینطوری نگاش نکنا
 و رفت: پس چطوری نگاش کنم؟
 -مثل یه مجرم
 دستش رو زد به کمرش: حالا میخوای اونو بدیش من یا نه؟
 -یانه
 دایان: وای!!!! ای خدا مردم بدش دیگه
 دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم بدجور مظلوم شده بود. کاسه رو با خنده گرفتم سمتش که با خوشحالی رفتش. اگه
 میدونستم اینقدر دوس داره زودتر درست میکردم. یهو دیدم در رو بست و رفت داخل. دستم رو زدم به کمرم و
 طلبکارانه به در نگاه کردم. میدونستم الان برمیگرده. طبق پیشبینیم برگشت و مثل این پسر بچه هایی که مامانشون
 میخوان دعواشون کنه خودشو مظلوم کرد. تغییری توی حالتش ندادم.
 دایان: بابا با اون چشای طوسیت منو نخور دیگه میخورم بعد بی پلیس میشیا
 -خوبه والا معذرت خواهی هم چیزیه
 دایان: ببخشید دکتر مملکت
 لبخند زدم: باشه برو. بعد فردا کاسه رو بیار
 دایان: چشمش
 برگشتم و رفتم سمت واحد خودمون.. از وقتی فهمیدم چه اتفاق هایی رو پشت سر گذاشتن باهاشون بیشتر احساس
 راحتی میکنم چون خودشون تونستن سر پا بشن

"سورن"

-کی دم در بود دایان؟

دایان: مایسا بود

-چیکار داشت؟

دایان: آتش درست کرده بودن. پاشو بیا بخور

رفتم توی آشپزخونه.

دایان: اصلا تو میخوری؟

-آره چرا نخورم؟

دایان: نمیدونم. بشین برات بریزم

بشقاب رو گذاشت جلوم. بله مثل همیشه پیاز ها ماله منه

-چرا باز همه ی کشک هارو برداشتی؟

خودش رو مظلوم کرد: خب من از پیاز متنفرم

خندیدم: هه باشه بخور

شروع کردیم خوردن. نه خوشم اومد به شقایق امیدوار شدم.

دایان: اخ ترکیدم

-از بس که میخوری

دایان: برو بابا بقیش رو میزارم واسه صبح

-صبح نمیتون از شدت سنگینی بلند شی مطمئنم

نمکدون رو برداشت پرت کردم سمتم که جاخالی دادم. نمکدون خورد به دیوار ولی نشکست

-وحشی چته؟

دایان: عقرب

-ساعت چنده؟

دایان: چمیدونم؟ فکر کنم 6 باشه

-آها

بلند شدم رفتم سمت اتاق. وسط راه تلفن زنگ خورد. رفتم سمتش و جوابش دادم

-بله؟

+الو؟

صداش برام آشنا بود

-شما؟

+بی خیال سرگرد ما که تازه هم دیگه رو دیدیم

ابروهام بالا پرید

-چی؟

+سروان کوچولو چطوره؟ زندست؟ مغزش نریخت روی زمین بمیره؟

-ببند دهنش رو آشغال

صدای قهقههش از پشت تلفن اومد

محسن: اوه پس نریخته آره؟ پس ایا انا از شدت شوک نمرد؟ یا هنوز زندست؟

دایان: چیشده سورن؟

برگشتم سمتش و انگشت اشارم رو گذاشتم روی لبم که ساکت شه

محسن: اولالا مبینم که سالمه. اوکی عزیزم مبینم. به سروان کوچولو هم سلام برسون. خداافظ

نفسم رو با حرص دادم بیرون. گوشه رو کوبوندم تو دیوار

دایان: چیکار میکنی سورن؟

فریاد کشیدم: برو به درک آشغال

دایان هم مثل خودم داد زد: میگم کدوم خری بود سورن؟

-محسن بود

بی خیال دستش رو توی هوا تکون داد

دایان: اوووو حالا گفتم کی بوده. همچنین میگي محسن انگار پدر خوانده ی مافیاست

بی خیالیش شد نفث و بیشتر اتیشم زد

هوار کشیدم سرش: دایان اینقدر بی خیال نباش همینی که داری مسخرش میکنی امروز صبح میتونست تورو بکشه

اگه به موقع نجات نداد بودم الان مغزت پاشیده بود کف زمین. اگه به موقع از شوک نیاورده بودمت بیرون الان توی

سردخونه بودی. پس هر کاری بگم انجام میدی. فهمیدی؟؟؟

داد و هوارم که تموم شد. نگاهم که به صورت تو هم رفته ی دایان افتاد تازه فهمیدم چه غلطی کردم. تازه فهمیدم که

چه زر هایی زدم. فهمیدم همه چیز رو براش زنده کردم. به اندازه ی کافی خودش امروز توی شوک رفته بود و حالا من

برادرش. حالش رو بدتر کرده بودم. لعنتی

-دایان؟

دایان: هوم؟

-خوبی؟

دایان: آره عالی

با عجز نالیدم: دایان

دایان: هان؟

-بیخشید

دایان: خدا ببخشه

بعدش سریع رفت توی اتاق. مشتم رو کوبیدم توی دیوار

-لعنتی

دایان از اتاق اومد بیرون. لباس بیرونی تنش بود. حتی بهم نگا هم نکرد. رفت سمت در

-کجا؟

دایان: قبرستون

بعدم سریع از خونه رفت بیرون. چیشد؟ یه کمی اتفاقات رو توی مغزم تجزیه تحلیل کردم. ضعفش رو به رخس

کشیدم. گذشته رو یادش آوردم. ناراحت شد و مثل همیشه زد بیرون تا مبادا حال خرابش رو ببینم

-لعنتی

نشستم روی مبل. سرم رو گرفتم توی دستم. حالا چه غلطی بکنم؟ کجا رفت؟ بلایی سرش نیاد. اگه محسن پیداش کنه

چی؟

چی؟ محسن؟ یا خدا. نه نه نه

ار جام بلند شدم. لباسام رو عوض کردم

سوییچ رو برداشتم. رفتم توی پارکینگ. شقایق و مایسا هم بودم

شقایق: چیشده سورن؟

-دایان رو ندیدین؟

مایسا: چرا همین الان رفت بیرون. پکر بود

-از کدوم طرف رفت؟

مایسا: سمت چپ

دویدم سمت ماشین و سوارش شدم. ماشین رو راه انداختم. از پارکینگ رفتم بیرون. گوشی رو برداشتم و شمارش رو

گرفتم

+شماره ی مشترک مورد نظر خامو...

تلفن رو قطع کردم و پرتش کردم روی صندلی

-اه اه اه. لعنت به این شانس

خدایا غلط کردم

هر جایی که به هنم میرسید رفته باشه رو گشتم. ولی نبود

یه جرقه توی ذهنم زده شد. آره خودش. حتما رفته اونجا. لبخندی گوشه ی لبم ظاهر شد و راه افتادم سمت پاتوق

همیشگیمون

"دایان"

سیگارم رو انداختم رو زمین. با پام ته موندش رو لگد کردم. زمستون بود و هوا سرد. روی نیمکتی که بالای کوه بود

نشسته بودم و به خورشیدی که داشت غروب میکرد نگاه میکردم. همیشه اینجا بهم حس خوبی میداد. از اینجا که

نشستم کل تهران معلوم بود. هسی خدایا شکرت. از همه ی دنیا یه داداش بهم دادی که هر وقت از کوره در رفت

ضعف و بدبختیم رو بکوبه تو سرم؟ این درسته آخه؟ هـی . با هر آهی که میکشیدم بخار از دهنم بیرون میومد. اینم
 سیگار سرخوده ها . ههه
 +چقد آه میکشی
 با صدای شخصی از جام پریدم . برگشتم عقب. سورن بود. یه لبخند مهربونم رو لبش بود. جلال خالق سورن و لبخند
 مهربون؟
 سورن: چیه؟ چرا خشکت زده؟
 به خودم اومدم. اخم کردم و روم رو ازش گرفتم
 سورن: اخمو
 -چپشده اومدی اینجا؟
 سورن: اومدم بگم ببخشید
 -خب گفتی
 سورن: دایان؟ خودت خوب میدونی که بلد نیستم منت بکشم پس لوس نکن خودتو
 بلند شدم و ایسادم. دستام رو زدم به کمرم
 -من لوس میشم؟ بزنم در فرق سرت که به گریه بگی ابوالقاسم؟
 دهنش باز مونده بود. جعمش کرد و یه لبخند درب و داغون زد
 سورن: چی گفتی؟
 -هیچی
 سورن: دایان؟
 -هان؟
 سورن: ببخشید
 -خدا ببخشه
 تلفن سورن زنگ خورد. بهش نگاه کرد و پوف کشید
 -کیه؟
 سورن: سرهنگه
 -خو جواب بده
 پوفی کشید و تلفن رو جواب داد
 سورن: سلام قربان
 -...
 سورن: چی؟
 از جاش بلند شد و دور خودش چرخید

.....

سورن: چشم قربان همین الان

.....

سورن: خدا حافظ

تلفن رو قطع کرد. دوباره نشست روی نیمکت و سرش رو گرفت بین دستاش. کنارش نشستم

-چی شده؟

سورن: یه قتل دیگه

-خب پشو زود بریم

از جاش بلند شد. راه افتادیم سمت قسمتی که ماشینا رو میزاشتن

سورن: فقط جون هر کی دوست داری نرو سراغ ماشین یا هر چیز دیگه ای

خندیدم: هه باشه راستی

سورن: هوم؟

-اوممم تو از کجا فهمیدی که محسن تو خونست؟

خندید اونم چه خنده ای: حالا یادت اومده؟

-آره خب حالا بگو

سورن: زنگ زد و مثل همیشه تهدید کرد

چشام رو ریز کردم: مدیونی اگه فکر کنی من الان خر شدم

یکی زد پس کلم و راه افتادیم سمت محل قتل

یه جای تقریباً پرت بود. جایی که زباله هارو میریختن. نمیدونم چرا همچین جاهایی رو انتخاب میکنه

سورن: پیاده شو

به جایی که بچه های آزمایشگاه با رو پوش های سفید بودن رفتیم. روی جسد ملافه کشیده بودن. سورن رفت سمت

یکی از بچه های آزمایشگاه و منم یه راست رفتم سر وقت جنازه. ملافه رو از روی صورتش کنار زدم ولی به محض

دیدن صورتش روم رو برگردوندم

-آآه

پوست سرش رو کشیده بودن روی صورتش. از جام بلند شدم و با قیافه ای درب و داغون رفتم سمت سورن

سورن: چی شده؟

-یه نگا به جنازه بندازی میفهمی

سورن: صبر کن

دستش رو زد روی شونم و رفت سمت جنازه. اونم همون واکنش منو نشون داد. از کنار جسد بلند شد و دوباره به سمت

ما اومد

سورن: چه بلایی سرش اومده سپهری؟

سپهری: راستش قربان ما چیز زیادی نفهمیدیم باید ببریمش آرایشگاه تا همه چیز معلوم بشه ولی تا اونجایی که فهمیدم طبق جراحات موجود روی بدن مقتول اول تحت شکنجه قرار گرفته مثل همون چند مقتول دیگه و بعدش هم پوست سرش رو کشیدن روی صورتش. زمان مرگ یه چیزی بین ساعت 1 تا 4 شب بوده
دقیقا مثل همونا. پس کار یه نفره
سورن: تو هم فکر میکنی کار همونه؟
-شک ندارم

سورن: خیل خب. جسد رو منتقل کنید تا کالبد شکافی بشه
سروان: چشم قربان
رفتم کنارش ایستادم. گوشام رو خاروندم
-هیپی میگما سورن
سورن: هان؟
-تو نمیخواهی زن بیگیری؟
چشاش گشاد شد. همچین نگام کرد که یه لحظه یاد قورباغه افتادم. به زور کنترل کردم نخندم
سورن: چی گفتی؟
همچین زیر لب اینو غرید که کم مونده بود خودم رو خیس کنم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. طوری رفتار کردم که انگار ترسیدم
-غلط کردم به جان خودم
سورن: اینبار میگذرم از سر تقصیرات
زدم تو سرش
-گمشو بابا کدوم تقصیرات؟ انگار ارث باباش رو خوردم
دستشو گذاشت رو سرش
سورن: نه که نخوردی
-اصلا میدونی چیه؟ باید برم همین شقایق رو برات بگیرم بلکه ادمت کنه
سورن: نه بابا من آدم شم؟ من آدمم
با ناباوری ساختگی نگاش کردم
-نه هه هه تو آدمی؟ من فکر میکردم گرازی
سورن: دایان؟ بزار بریم خونه من میدونم و تو انچنان بلایی سرت بیارم که از گریه کور بشی
"شقایق"
-مایسا
مایسا: مرض نمردی از بس منو صدا زدی؟ >

نیشم رو تا بناگوشم باز کردم
 -نه به جانِ تو خیلی اسمت قشنگه منم هی میگمش
 یه ابروش رو داد بالا و دست به سینه نگام کرد. یعنی بنال بینم چته حوصله ندارم زبون بریزی
 -بله خب بسم الله الرحمن الرحيم تفنگم کو؟
 چشاش گشاد شد. دستاش افتاد کنار بدنش. دود از کلش بلند میشد
 مایسا: چیــــــــــــــــی؟ اسلحه ی تو پیش من چه غلطی میکنه؟
 -به جون تو نمیدونم فکر کنم خیلی دوستت داره
 خواست حرفی بزنه که صدای داد و بیداد از راهرو اومد. یه نگا به هم کردیم و با سرعت رفتیم بیرون
 در رو که باز کردیم دیدیم ببلللههههه باز این دایان کرم ریخته و سورن افتاده دنبالش. اینم رفته تو خونه و درو بسته
 سورن با مشت کوبید رو در
 سورن: باز کن این درو دایان میکشمت
 دایان: به جون تو راه نداره. مگه دیوونه باشم
 همچین با ناز و عشوه گفت که نتونستم خودم رو بگیرم و قهقهه ام رفت هوا مایسا هم داشت میخندید. ظاهرا خنده ی ما
 باعث شده بود که دایان دل و جراتش بیشتر شه به خاطر همین گفت
 دایان: میبینید خواهر ها؟ بد زمونه ای شده. به زور ادم رو شوهر میدن حالا هم که آقامون اخلاق سگش بالا اومده
 این حرف دایان باعث شد خنده ی ما بیشتر و سورن آتیشی تر بشه
 داد زد: دایان دلک باز کن این درو
 دایان: قول میدی کاری به بچم نداشته باشی؟
 یهو صدای هممون قطع شد ولیس به ثانیه نکشیده که شلیک خنده ی هر سه تامون به هوا رفت
 مایسا: اخ دلم خدا
 سورن: دا.. یان
 -نمیری پسره دلک ما همین طوری بهت بخندیم
 دایان: دلک خودتی برو گمشو. آقامون بزنش
 سورن: دایان ببند دهنت رو
 -چیشده مگه باز اینجوری شدین
 سورن: از این دلک پیرس بهتون میگه
 مایسا: بله. اهم اهم جناب دلک چیکار کردی ؟
 -هیچی فقط خواستم زنش بدم
 مایسا: هان؟
 -جون؟

سورن: شنیدید که میخواد منو زن بده
 دایان: به جون شما کل کلانتتری رو خاستگاری کردم ولی نبود
 صدایش رو زنونه کرد و ادامه داد: آخرشم خودم مجبور شدم زنش بشم الانم مثل این گاوهای وحشی افتاده دنبالم-
 مایسا: ای بابا گفتم چیشده. شام عروسی کو؟
 سورن داشت با دهن باز نگام میکرد. نیشم رو باز کردم
 -چیه؟ تازه شیرینی بچه هم مونده
 دایان: هاهها دیدی؟ اینا هم طرف من. دیدن من پرنده ای بی پناه در چنگال دیوم گفتن کمک کنن
 سورن: خفه شو تو
 دقت کردم دیدم سورن جدیداً اخلاقشاز حات انجماد داره رو به ذوب شدن میره. چند لحظه ساکت بودیم که صدای
 شکستن چیزی از داخل خونه اومد
 سورن: صدای چی بود؟
 مایسا: فکر کنم یه چیزی شکست
 -ای وای
 رفتیم سمت در. سورن محکم کوبید به در
 سورن: دایان؟
 خشم توی صدایش بود. جوابی نیومد. بلند تر صدایش زد
 سورن: دایان؟
 +...
 نگرانی وجودم رو گرفت. دایان داداشم بود نکنه بلایی سرش اومده باشه. یهو صدای اس ام اس یه تلفن بلند شد
 سورن: این گوشی کی بود؟
 یه نگاه به مایسا کردم و دوباره نگاهم رو به سورن دادم
 -گوشی ما توی خونست. مال خودته
 با کف دست کوبید روی پیشونیش و تلفنش رو از توی جیبش بیرون آورد
 -کیه؟
 سورن: دایانه. یه پیام چند رسانه ایه
 مایسا: بازش کن دیگه
 یهو صورت سورن با چشای گشادش به خندم انداخت به صفحه ی تلفن. تلفن رو از دستش قاپیدم. یه عکس بود از
 آشپز خونه ی خونه ی سورن و دایان. غرق یه چیز قرمز بود
 مایسا: گرون بود؟
 یه لحظه هم من. هم سورن نگاهمون به صورتش موند که سرش رو کرد هوا و سقف رو نگاه کرد

مایسا: اونطوری نگا نکنید
 سورن: چی میدونی؟ نکنه با هم همدستید؟
 مایس دستش رو زد به کمرش و ابروی سمت راستش رو داد بالا
 مایسا: بله بله؟ متوجه نشدم. من رو به یه زن حا... ببخشید با اون دلک همدست کردید؟ حالا رفته زده شیشه شربت
 ویمتو رو شکسته
 -درووووغ کو؟
 دوباره زل زدم به موبایل
 یهو با صدای داد سورن هر دو از جا پریدیم: دایان باز کن تا نشکستمش
 -خو الاغ اینطوری که ترجیح میده خودکشی کنه تا تو رو راه بده داخل
 دایان: چه خبر تونه؟
 بعدم در باز شد و دایان کلش رو از در کرد بیرون
 سورن: فقط بگو چه کرمی داری که در رو باز نمیکنی؟
 دایان هم خودش رو مثلا خجالت زده کرد و سرش رو انداخت پایین
 دایان: میشه بریم داخل بگم
 بعدم با پاش رو زمین خطوط فرضی میکشید
 -نه خیر بگو ما هم بدونیم
 سرش رو کج کرد به سمت راست
 دایان: واقعا بگم؟
 مایسا: بله بفرمایید
 دایان: تواله بودم آقا حرفیه؟
 یه لحظه همه ساکت شدیم که صدای مایسا اوم
 مایسا: اووووم من فکر کنم که باید برم بیارستان. دیرم شده
 بعدم رفت تو خونه و آماده شد. سریع خوست بره که گفتم
 -وایسا من میام منو ببر اداره
 مایسا: زود بیا جانم
 با سرعت موشک لباسای اداره رو پوشیدم. چادرم و مرتب کردم و رفتم بیرون. سورن داشت چپ چپ به دایان نگاه
 میکرد و دایان هم به سقف نگاه میکرد. بی خیالشون شدم و راه افتادم رفتم پایین. سریع رفتم پایین و سوار ماشین
 شدم یا نه بهتر بگم خودم رو شوت کردم توی ماشین
 "سورن"
 خواستم باهش دعوا کنم که بازم صدای موبایلم بلند شد. ای بر خرمگس معرکه لعنت
 از توی جیبم در آوردم و بدون نگاه کردن بهش جواب دادم

-بله؟

+سورن؟ محمد

-چی شده محمد؟

محمد: سورن میشه یه لحظه بیاین پزشکی قانونی؟ فکر کنم یه چیزی پیدا کردم

سورن: باشه الان میایم

تلفن رو قطع کردم و چرخیدم سمت دایان

دایان: چی شد؟

-محمد بود. گفت بریم پزشکی قانونی انگاری یه چیزی پیدا کرده

دایان: پس چرا معتلی؟ بریم دیگه

-چی شده محمد؟

محمد: اینجا رو ببینید

رفت سمت تختی که وسط اتاق قرار داشت و در همون حال گفت

محمد: هویتش مشخص شد. شاهین احتشام 31 ساله. تا پارسال توی پلیس سایبری کار میکرد

دستام رو توی جیبم فرو کردم

-خب؟ چه ربطی داره؟

محمد: این بابا یکی از عقل کل ترین هکر های بخش خودشون بوده. به همه جور سیستمی وارد بوده. رمز همه ی پوشه

هارو حفظ بوده و هیچوقت از هیچ یادداشتی استفاده نمیکرده

دایان: پس یه نابغه ی به تمام معنا بوده

محمد: آره. تا اینکه متحم میشه به اینکه جاسوسه یکی از گروهک های تروریستیه

دایان: واونه بابا

محمد: نپر وسط حرفم دایان. خب میگفتم. اما تبرعه شد و بعد از اون هم از پلیس اومد بیرون و توی یه مغازه ی نرم

افزاری شروع به کار کرد تا اینک جسدش پیدا شد. توی این یکسال هیچ کار خلافی انجام نداده

-هیچی؟

محمد: نه هیچی. حتی از چراغ قرمز هم رد نشده یا کمر بندم باز نداشته

دایان: این یارو زیادی شهروند ممتاز بوده

-آره

محمد: دقیقا. بیاید اینجا

ملافه ی سفید رو از روی جسد کنار زد. با چیزی شبیه انبر اما کوچیک تر یکی از زخم های روی شکمش رو باز تر کرد

محمد: اینو ببینید

چیزی توی زخم بود اما به خاطر خون معلوم نبود

دایان: اینکه چیزی معلوم نیست

محمد: صبر کنید

وسیله ای شبیه به وسیله ی قبلی آورد و اون چیزی که توی زخمش بود رو بیرون کشید

دایان: این یه کلیده؟

-ظاهرا که همین طوره .ولی کلید کجا؟

محمد: فعلا معلوم نیست. باید بفرستمش آزمایشگاه شاید بتونم چیزی بفهمم

-باشه پس به ما خبر بده

محمد: باشه

از اتاق اومدیم بیرون. محمد یکی از بهترین انسان هایی بود که توی این مدت ساخته بودم .به ساعتی نگاه کردم .اوووووو 5 بعد از ظهر. پوف بلندی کرد. به دایان نگاه کردم. امروز زیادی جدی شده .این طوری بهتره میتونه تمرکز کنه

دایان: میگما سورن

-چیه؟

دایان: به نظرت ممکنه کلید چی باشه؟

-خب مال هر چیزی میتونه باشه

دایان: مثلا؟

-مثلا صندوق بانکی .گاوصندوق.خونه یا هر چیز دیگه ..

سرجاش ایستاد و بشکنی زد

دایان: ایول:خودشه

-چی شد؟

دایان: کلید صندوق بانکی

برگشت و شروع کرد دویدن سمت اتاقی که ازش اومده بودیم بیرون

داد زد: دایان

دایان: بدو بیا سورن

-چیشده؟

برگشتیم به اتاقی که چند دقیقه ی پیش از اومده بودیم بیرون .دایان رفت سمت محمد و گفت

دایان: محمد یه لحظه بزار کلید رو ببینم

کلید رو گرفت و بهش نگاه کرد

-چیشده انیشتین؟

دایان: ب فهمیدم مال چیه ولی نمیدون کدومشه

-خب بگو بینم مال چیه؟

دایان: مال یه بانک اما نمیدونم چه جور بانکیه

-از کجا میدونی؟

دایان: چون علامت یه بانک روش. بلا دیده بودمش اما نمیدونم کجا و کی

-بده ببینم

کلید رو از دستش گرفتم. راست میگفت. خیلی آشنا بود علامت بانک. صبر کن ببینم. اینکه...

-محمد اینجا لبتاب و اینترنت داری؟

محمد: آره دارم الان میارم

لحظه ای بعد لبتاب جلوم بودوشنش کردم و وارد گوگل شدم. اسم هر بانکی که میدونستم رو وارد کردم تا اینکه..

-آره ایول خودشه. بانک انگلستان نام بانک مرکزی بریتانیا در کشور پادشاهی متحده است.

دایان: خب. عالی شد

محمد: خب حالا میخواید چیکار کنید؟

-هیچی. نه دستمون به بانک ملی بریتانیا میرسه و نه مدرکی مبنی بر مرتبط بودن کشور بریتانیا با این ماجرا ها داریم

دایان: اصلا چرا باید کلید صندوق امانات بانک ملی انگلستان توی شکم یکی از ماموان سابق پلیس سایبری ایران

باشه؟

-نمیدونم. هر چیزی ممکنه

رو کردم به محمد

-از کمکت ممنونم

محمد: انجام وظیفه بود

از محمد خداحافظی کردیم و راهی اداره شدیم تا همه ی اتفاقاتی که افتاده رو گزارش کنیم

دایان: میگم به نظرت یکمی عجیب نیست؟

-چی عجیب نیست؟

دایان: اینکه یکی از افراد بخش سایبری ایران به جرم خیانت به کشورش متحم بشه. بعد از تبرعه شدن بره توی یه

مغازه ی معمولی نرم افزاری کار کنه؟ ینی یه نابغه توی استعداد خودش به همچین کار ساده ای قانع میشه؟

-نمیدونم. شایدم واقعا اینطور بوده. یا شایدم کارای دیگه هم میکرده

دایان: شبهه دیگه یکم تند تر برو

-ساعت چنده؟

دایان: ساعت 7 برو دیه اه.

جلوی اداره توقف کردم. پیاده شدیم و رفتیم داخل. با دیدن جمعیت داخل برق از سرم پرید. اینجا چه خبره؟ راشدی که

داشت رد میشد و سرش توی پرونده ای بود رو متوقف کردم. با دیدنم احترامی گذاشت

راشدی: سلام قربان

-آزاد: چیشده راشدی؟ اینجا چه خبره؟ چرا اینقدر شلوغه؟

راشدی: قربان اینا خانواده های مقتولین هستن

-خب باشن. چرا اومدن اینجا؟

راشدی: قربان نمیدونم از کجا خبر دار شدن که یه سر نخ پیدا کردیم و از ساعت 5 تا حالا همشون ریختن تو کلانتری

-میتونی بری

اوووف همینو کم داشتیم. توی این خر تو خر اینا هم بریزن اینجا

صدای شکستن انگشت های یه نفر باعث شد برگردم عقب و با چهره ی پر از خباثت دایان رو به شم

دایان: وقتشه که بار و بندیل رو ببندن و برن خونشون لالا

رفت بالای نیمکتی که توی راهرو بود و صدای بلندش توی فضا پیچید

دایان: اقایون داداشا. نه نه ببخشید خانم ها. لطفا یه نفر به من بگه اینجا چه خبره؟

صدای یه نفر از میودن جمعیت بلند شد

+ما شنیدیم یه سر نخ پیدا کردید

دایان: آهان خب چرا اومدین اینجا؟

+گفتم که. شنیدید....

وسط حرفش پرید

دایان: منظور سوال دوم منو نفهمیدید. من گفتم برای چی اومدید اینجا

صدای مرد دیگه بلند نشد. پوزخندی روی لبای دایان نقش بست

دایان: دیدید. دلیلی نیست. پس بیخد اینجا جمع نشید. برید خونه هاتون و مشغول مراسم تشییع باشید

صدای همهمه دوباره بلند شد. انگار بهشون بر خورده بود این حرفا

به طرف دایان رفتم که مردی به سمتش رفت و مشتی توی صورتش زد

مرد: اوی مرتیکه بفهم چی میگی تورو سَننه که دخالت میکنی

دیگه بس بود. اسلحهم رو از پشت کمرم در آوردم. بیخیال قوانین اداره شدم و یه تیر هوایی شلیک کردم

سالن توی سکوت مطلق فرو رفت

فریاد زدم: بسه دیگه. یه همین الان همتون جمع میکنید میرید خونه هاتون یا تک تکتون رو میفرستم بازداشت گاه

دوباره صدای همون مرد بود که به گوش رسید

مرد: اقا ما از این چیزا نمیترسیم

-جدا؟

بلند تر گفتم: راشدی. این آقا میره بازداشتگاه به جرم به م ریختن نظم اداره ی آگاهی و توهین به مامور دولت

راشدی: بله قربان

-نوشتی؟

دایان: آره نوشتم

-بدش به راشدی تا بده سرهنگ. من بیرون منتظرم

دایان: باشه

به کاپوت ماشین تکیه دادم

دایان: بریم

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه. ساعت 12 شب بود و خیابون ها خلوت. صدای زنگ تلفنم که بلند شد از

پشت فرمون برداشتمش و گرفتمش سمت دایان

-بیا تو جواب بده

دایان: الو؟

-....

دایان: باشه

-....

دایان: باشه فهمیدم خدافظ

تلفن رو قطع کرد. گذاشتش پشت فرمون

-کی بود؟

دایان: شقو سه کله

-چی گفت؟

دایان: گفت امشب مایسا شیفت شبه تو بیمارستان و خونه خالیه. یه چیزی بگیریم واسه شام

-باشه

دایان: راستی کارت خیلی خفن بود با اون تیر هوایت

-لازم بود براشون

دایان: اون سرهنگ اگه بلد بود کاری بکنه از تو تعهد نمیگرفت. پشیمونی؟

شونه ای بالا انداختم

-نه نیستم. اون مرد لازم بود بره آب خنک بخوره

رسیدیم سر چهار راه. چراغ سبز بود به خاطر همین کمی. فقط کمی به سرعتم افزوده کرده اما نوری که از سمت

پنجره خورد توی صورتم بفهم فهموند که ماشینی داره نزدیک میشه

تنها چیزی که فهمیدم دردی بود که سرم پیچید

"راوی"

پوز خندی به پژوی جلوی رویش انداخت. همین کافی بود برای تحدید. صدای تلفن همراهش باعث شد که چشم از ماشین رو به رویش بگیرد و پاسخ فرد پشت خط را بدهد

+بله؟

:تموم شد؟

+بله قربان. انجام شد

:خوبه

... "ساعت 4 و 31 دقیقه ی صبح-لندن"

آرام آرام از پله های خانه ی دو طبقه ای که در خارج از شهر قرار داشت بالا رفت. صدای برخورد کفش هایش به سرامیک های خانه خبر از آمدنش میداد. به در اتاق که رسید تقه ای به در زد.

صدای مرد جوان در اتاق طنین انداز شد

-بیا داخل

در را باز کرد. قدم به داخل اتاق گذاشت

+سلام. چطوری؟

-سلام. همچنان روحیه ی شادت رو حفظ کردی

با یکدیگر که دست دادند از حال و هوای شوخی و رفاقت بیرون آمدند و جدی شدند

-خب؟ انجامش دادی؟

+اره. ترسوندمشون و امشب هم. برنامه با موفقیت انجام شده

-خوبه. خیلی خوبه. برنامه ی بانک چیشد؟

+همه چیز درسته. پولها رو گذاشتیم توی بانک اما..

به سمتش برگشت و تیز نگاهش کرد

-اما چی؟

+شاهین ..شاهین مرد...

-اها. اشکالی نداره. دستور خودم بود

+چی؟ ولی چرا؟

-میخواست بره پیش پلیس. از اینا گذشته دیگه بهش احتیاجی نداشتم

+لازم نبود بکشیش

-اون در هر صورت میرفت پیش پلیس. حالا مگه چیشده؟ یه آدم کمتر. اکسیژن بیشتر

+اهان باشه. من میرم به بقیه ی کارها برسم

-برو

از اتاق خارج شد. در را که بست به سمت در بسته برگشت و پوز خندی زد به در بسته. خوب میدانست که قضیه چیزی

بیشتر از یک خیانت ساده است
"دایان"

اروم لای چشم رو باز کردم. تار میدیدم. آه لعنتی تازه فهمیدم چیشده. سرم رو به چپ برگردوندم و سورن بیهوش مواجه شدم. لعنتی. با هر جون کندی بود کمر بند رو باز کردم. در ماشین رو با لگد و مشت باز کردم. از ماشین که پیاده شدم سرم گیج رفت. خم شدم سمت راست دست راستم رو گذاشتم روی زمین و نشستم.
با به یاد آوردن سورن بدون توجه به درد سرم بلند شدم رفتم اون سمت ماشین

در رو کشیدم ولی باز نشد. لعنتی. خوش شانسی ای که اوردم این بود که سورن سرش سمت راست شونش افتاده بود. آنرجم رو بردم بالا و محکم کوبیدم تو شیشه. یه بار. دوبار. سه بار ولی نه فایده نداشت. دستام اونقدر زور نداشته که بتونم بشکنمش. چشمم به قلوه سنگ کنار ماشین خورد. برداشتمش. روم رو برگردوندم و محکم کوبیدمش تو شیشه که با صدای بدی شکست. دست چپم که سنگ رو باهاش کوبیده بودم به شیشه خونی شده بود اما این چیزا الان اهمیت نداشت. در رو باز کردم. کمر بندش گیر کرده بود. اه اینم شده قوز بالا قوز. یه تیکه از همون شیشه هارو برداشتم و محکم کشیدمش به کمر بند. خون از دست راتم هم جاری شد. اوف. از ماشین با هر بدبختی بود کشیدمش بیرون. سورن وزن زیادی نداشت اما من با این حالم نمیتونستم جا به جاش کنم. وضعیتی که خودم رو هم به زور جا به جا میکردم. گذاشتمش کنار جاده و با بیشترین فاصله ای از ماشین که میتونستم طی کنم. باید کمک خبر میکردم. برگشتم سمت ماشین و دعا کردم که بیسیمی که همیشه توی ماشین بود سالم باشه. اما با رسیدنم به ماشین و دیدن بیسیم خورد و خاک شیر شده آه بلندی کشیدم. نگاهم رفت پشت فرمون ولی بازم نه. تلفن سورن شکسته بود. بخشک این شانس. دستم رو بردم توی جیبم و تلفنم رو بیرون کشیدم. ناخداگاه لبخندی بهش زدم که سالم مونده بود. هیچوقت فکر نمیکردم تلفنی که حالم از دیدنش به هم میخورد یه روزی اینقدر عاشقش بشم
-نوکرتم به خدا

روشنش کردم. شماره ی اورژانس رو گرفتم و بعد از گفتن ادرس تماس رو قطع کردم که یه قطره افتاد رو دستم. آی خدا شکرت الان موقش بود؟

صدای ناله ی ضعیفی به گوشم خورد. دویدم سمت سورن و بالا سرش زانو زدم. دست چپم رو بردم زیر سرش و بلندش کرده که به خاطر سوزش بدش نزدیک بود سر سورن از دستم بیفته و محکم بخوره به اسفالت
سورن: چ. چیش. شده؟

-تصادف کردیم. نترس چیزی نیست
سورن: خو. خوبی؟

-آره. من خوبم. زنگ زدم اورژانس الان دیگه باید برسن
بارون شدت گرفته بود. اه لعنتی
سورن: پ. پام درد میکنه

-نگاهی به دوتا پاش کردم و متوجه شیشه ی فرو رفته توی پاش شدم

اه.همینو کم داشتیم

-تحمل...

حرفم نیمه نصفه بود که صدای آژیر امبولانس توی خیابونه خلوت پیچید.

-اومدن.اروم باش

یکی از پشت محکم کشیدم عقب

+برید کنار لطفا

رفتم کنار.بالا سر سورن نشست و شروع کرد معاینه کردنش

"مایسا"

خسته شده بودم از معاینه ی این همه بیمار.به طور وحشتناکی هم خوابم میومد.سرم رو گذاشتم روی میز که باز

صدای ایستگاه پرستاری بلند شد

چند دقیقه ای گذشته که بلند شدم.داشتیم از قسمت اورژانس رد میشدم نگاهم به دایان افتاد.رفتم سمتش

-چیشده؟اینجا چیکار میکنید؟

دایان:تصادف کردیم.سورن.ن.نمیدونم چش شده

بهش نگاه کردم.سر تا پاش خیس بود.صدای دکتر که میگفت اتاق عمل رو آماده کنید و رگ پاش پاره شده رو هم من

و هم دایان شنیدیم

دایان:وای همش تقصیر منه

با تعجب بهش نگاه کردم

-چی؟

دایان:تقصیر من بود نباید اونکارو میکرم

-منظورت چیه؟

دایان:من شیشه ی ماشین رو شکستم و الان رفته توی پاش و رگش رو پاره کرده

-تقصیر تو نیست.بیا اینجا ببینم

دستش رو گرفتم و کشوندمش سمت اتاقم.نشوندمش روی تخت و با دست به تخت اشاره کردم

-دراز بکش

دایان:نمیخواه خوب....

به حرفش گوش نکردم شونش رو گرفتم و خوابوندمش.فشارش رو گرفتم.پایین بود

-سرگیجه یا حالت تهوع و ضعف نداری؟

دایان:کمی

اونجوری که این گفت کمی معلومه اوضاعش خیلی خرابه.نگاهم به دستش افتاد.کف هر دوتا دستش خونی بود

-باید بهت سرم بزنم و دستت رو پانسمان کنم

یه مسکن بهش زدم.اروم ارمو خوابش برد.کف دوتا دستش رو زد عفونی و پانسمان کردم

یک ساعتی میشد که یه پام توی اتاق بود و یه پام پشت در اتاق عمل و ده دقیقه ای میشد که به شقایق خبر داده بودم

شقایق: چیشده؟

برگشتم و به صورت آشفته و نگرانش نگاه کردم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم یعنی که نمیدونم. و واقعا هم نمیدونستم که چه اتفاقی براشون افتاده. کمی طول کشید تا از انتهای راهرو جسم تلو خوران دایان رو ببینم -چرا بلند شدی؟

دایان: من خوبم. سورن نیومد بیرون؟

-بابا تحمل داشته باش. فقط یک ساعته داخل اتاق عمله

نشست روی صندلی و سرش رو گرفت میون دستاش. کنارش نشستیم. باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده -دایان؟ نمیخواهی بگی چیشده؟

دایان: چی بگم؟

-چی اتفاقی افتاد؟

دایان: داشتیم میومدیم سمت خونه. چراغ سبز بود اما نمیدونم چرا و چیشد که یه نور از سمت چپم خورد به چشم و قبل از اینکه برگردم سرم خورد به شیشه. بیهوش نشدم ولی منگ بودم و تار میدیدم -باشه باشه فهمیدم...

جمله ای که میخواستیم بگم با باز شدن در اتاق نا تموم موند

دایان: حالش چگونه؟

-وضعیتش ثابت. نترس بابا تو قلبش که نرفته بود. تو پاش رفته بود

دایان: اووووف

-به سرهنگ گفتی؟

دایان: آره گفتیم. همه چیو هم تعریف کردم

-خوبه. راستی شقایق کجاست؟

دایان: رفته پیش سورن

-اها!!!!!! میگم به هم میخورنا

تک خنده ای کرد. لبخند زد. دفعه های قبل هم اینجوری بود. من شقایق میگفتم و دایان به سورن. سر همین قضیه شقایق چندباری با لنگه دمپاییش خدمتم رسید

-خب خب آقایی بیمار چگونه؟

سورن: من خوبم. میخوام برم خونه

دایان: در حال حاضر یه پا داری. پس میشی خروشش یه پا داره. بدون کمک من هم که نمیتونی بری. پس بتمرگ

عزیزم

سرش رو محکم کوبید رو بالشت

-بیمارا چند دستن.اونایی که نمیخوام مریض باشن و به زور میان.اونایی مریض نیست به زور میان.اونایی هم

که..نمیدونم ولی تو از اون دسته ای هستی که مریضی و نمیخوای بیای

دایان بشکنی زد و گفت:دقیقا.از بچگی هم همینجوری بود.با زور چماق میاوردمش

-بله از قیافش کاملا معلومه.راستی شقایق کو

شقایق:ایناهاش

برگشتیم سمت در و شقایق چادر به سر و غذا به دست توی درگاه بود.دایان گفت:به به به سلام حاج خانوم

شقایق:و عیلكم و سلام برادر

نایلکس های غذا رو گذاشت روی میزی که بالا ی تخت بود و گفت:الان ساعت 12 ظهره .از اداره اومدم.پدرم در اومد

از بس سر و کله زدم .یه ناهار مشتی گرفتم بزنینم تو رگ روشن شیم

-مگه چراغیم

مشت شقایق که نشست روی بازوم فهمیدم اعصاب نداره و نباید سر به سرش گذاشت

دایان:الان چند روزه بستریه؟

-دو روز

شقایق:کی مرخص میشه

-دو روز دیگه

شقایق:خب خوب است

دایان رفت سمت غذا و حالا و گفت:چطور؟چیزی شده تو اداره؟

شقایق:سرهنک و سردار میخوان یه جلسه تشکیل بدن .ظاهرا یه گروه قاچاقه که قبلا قتل هایی به همین صورت انجام

میدادن و ... اینا دیگه

سورن:چه جالب.راستی دایان اون ماشین به کجا رسید؟

دایان:به بن بست.هیجا.هیچی نفهمیدیم یعنی در واقع هیچی نداشتیم که بفهمیم.چراغ های راهنمایی و رانندگی

دستکاری شده بود و دوربین ها هم از کار افتاده بوده به مدت 5 دقیقه

سورن:كاملا برنامه ریزی شده

دایان:دقیقا یه جورایی برنامه ریزی شده

دور روزی که سورن بود زود گذشت و امروز کار های ترخیصش انجام شده و دایان اومده تا ببرتش خونه.قرار بود

مرخصی بگیره اما با اسرار هایی که کرد مجبور شدیم بزاریم بره اداره وگر نه توی اون چند روز مرخصی زندگی رو به

كام هممون زهر مار میکرد با غر هایی که میزد و با شناختی که من ازش توی این مدت داشتم اونقدر غد و یه دنده

هست که حرفش رو به زورم که شده به کرسی بنشونه

دایان: حاضره بریم

-باید با زورم که شده قرصات رو بخوری. فهمیدی سمند؟

سورن: چی گفتی؟

-گفتم فهمیدی یا نه؟

از اتاق اومد بیرون و رو به روم ایستاد. بدجوری لنگ میزد. سورن گفت: نه بعدش چی گفتی؟

-گفتم سمند

سمتم خیز برداشت که با دستم جلوش رو گرفتم و یه قدم رفتم عقب. در حالی که همون جوری نیم خیز بود و منم در حالت دفاع گفتم: تو که نمیخواهی با این پای علیلت بیفتی دنبال من هان؟ دوباره مجبور میشی بخوابی روی اون تخت و هی سرم به دستت بزنی؟

سورن: خیل خب. بعدا حسابت رو میرسم. فعلا نمیشه

دایان کوبید روی شونش و گفت: داداش خوبم بودی نمیتونستی کاری بکنی با وجود این شقو سه کل

شقایق: هی هی هی بپا چی میگیا

دایان: این یه نمونش بود که مشاهده فرمودید

-خیل خب. راه بیفتید

دایان: من میرم یه سر اداره

سورن: باشه مراقب باش

بعد از خداحافظی کردن با دایان و راه افتادنش به اداره سوار ماشین من شدیم و راه خونه رو در پیش گرفتیم

"دایان"

ساعت 3 صبحه. نشستیم روی صندلی. توی این سه چهار روز هیچ قتلی نبوده و این هم میتونه خوب باشه هم میتونه یه

آزیر خطر باشه. صدای زنگ تلفن بلند شد. جواب دادم و صدای راشدی توی گوشم پیچید

-بگو راشدی

راشدی: قربان ببخشید این وقت شب مزاحم شدم اما..

وسط حرفش پریدم: یه قتل دیگه؟

راشدی: بله قربان

-کجا؟

راشدی: یه مجلس توی پایین شهر. بیاید سر میدون (.....) تا خودم پیام دنبالتون قربان

-باشه. تا یه ربع دیگه اونجام

نیم ساعت بعد سر صحنه ی قتل بودم

-خب؟

راشدی: قربان ساعت 12 شب یه نفر زنگ زده به اداره و گفته که یک جسد پیدا کرده. وقتی رسیدیم و جسد رو پیدا

کردیم از همسایه ها پرس و جو کردیم گفتن که هیچکدوم به پلیس زنگ نزدن.....
دستم رو رو به بهش بالا گرفتم یعنی که کافیه و میتونه بره .به سمت محمد رفتم
-محمد چی داری؟

محمد:فعلا فقط یه چیزی رو فهمیدم.به خاطر بریدن سرش مرده .بعدشم سرش رو به تنش بخیه کردن
-مرده سرش رو بریدن یا زنده؟

محمد:احتمالا زنده

-اوه اوه اوه.زمان مرگ کی بوده؟

محمد:تا اونجایی که من فهمیدم یه چیزی بین 11 شب تا 2 صبح بوده

-چیزی از هویت یا سن مقتول نفهمیدی؟

محمد:نه فقط فهمیدم پسره

-مثل همیشه.لباساش رو گشتین؟

محمد:شرمنده ولی لباسی تنش نبود

رفتم سمت جسدی که ملافه ی سفیدی پوشونده بودش.ملافه رو از روی صورتش کنار زدم .یه پسر نسبتا 27-8 ساله

با موهای تیره .ملافه رو دوباره کشیدم روی سرش .از جا بلند شدم که صدای تلفنم بلند شد .بهش نگاه کرد که اسم

سورن روش روشن و خاموش میشد

-بله؟

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید

سورن:کجایی؟

-امممم خب .اومدم یه سر پیش....

وسط حرفم پرید:بازم یکی دیگه؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:آره یکی دیگه

-ادرس بده بیام

-نه نه نه.نمیخواه بیای.خودم همه کارهارو میکنم بهت میگم

سورن:خیالم راحت؟

-اره راحت.خودم میرم پزشکی قانونی جسدم بررسی میکنم.تو خوبی؟

سورن: آره خوبم

-بخواب دیگه منم باید برم اداره.خدافظ

سورن:خدافظ

-خب چی دستگیرت شد محمد؟

محمد:علیرضا بهادری 27 ساله دانشجوی معماری .متولد گیلان و توی یه خانواده ی متوسط بزرگ شده.یه مادر داره

که فلجه به خاطر سخته ی مغزی. یه خواهر 30 ساله که در حال حاضر مجرده و از مادرش نگهداری میکنه
 -تا جایی که من میدونم وظیفه ی تو کشف علت و زمان مرگه نه در آوردن شجر نامه ی طرف
 رو به روم تکیه به میز داد و رو مثل خودم دستاش رو تو سینه چلیپا کرد
 محمد: بده از دوندگی نجات دادم؟
 -نه خب قربونت بشم من .ادامه بده .ولی در قسمت شغلیه خودت
 محمد: باشه. بیا اینجا
 بالای سر جسد ایستادیم. ملافه رو کنار زدوبا دستش قسمتی رو که بریده و بخیه شده بود رو نشون داد
 محمد: اینجا رو نگاه کن .یه مقداری کبودی داره. میبینیش؟
 -اره
 محمد: این نشون میده که اون چیزی که سر صحنه بهت گفتم اشتباه باشه. وقتی سرش رو بریدن که مرده بوده
 -یعنی در اثر حلق آویز شدن مرده؟
 محمد: نه
 وا رفتیم: پس چی؟
 محمد: معدهش رو که بررسی کردم متوجه شده زهر به خوردش دادن. در اثر اون مرده
 -اها. چیز دیگه ای نبود؟
 محمد: چرا یه کاغذ هم توی دهنش بود
 رفتیم به سمت میز های آهنی که انتهای اتاق بودن و ازم خواست که همراهش برم
 -این چیه
 محمد: یه کاغذ. تو دهن مقتول بود
 -خب؟
 چیزی شبیه قیچی برداشت. کاغذی که توی یه ظرف و تا شده بود رو با کرد . خالی بود
 -خب اینکه خالیه
 محمد: نه
 رفت و لحظه ای بعد با یه چراغ قوه برگشت . نورش رو انداخت روی کاغذ. نوشته ای کم کم روی کاغذ مشخص شد
 "پایان"
 -جالبه
 محمد: یعنی دیگه نمیکشه؟
 -امیدوارم این طور باشه . کاری نمیتونیم بکنیم
 محمد: اینم حرفیه
 -من دیگه باید برم. امیدوارم دیگه پام اینجا باز نشه. خداافظ

محمد: خدافظ

از ساختمون پزشکی قانونی خارج شدم. باید همه ی اینارو صورت جلسه میکردم و میدادم به سرهنگ. یه کپی هم به سورن تا راضی بشه و نیاد سر کار
"راوی"

...ساعت 10 و 32 دقیقه ی صبح: لندن...

(sir-قربان)

(What happened+چیشد؟)

(Enter the shop-وارد فروشگاه شد)

(Camping Well+خیل خب)

وارد فروشگاه زنجیره ای شد. کیف سامسونت توی دستش را کمی جا به جا کرد. از حرکت ایستاد. نگاهش را در سالن بزرگ فروشگاه گرداند. چشمانش روی مرد نسبتاً 35 ساله ای که سویشرت خاکستری رنگی به تن داشت خیره ماند
-ok

همانطور که گفته بودند. به سمت مرد جوان رفت. مرد جوان نیز انگار رفیق چندین و چند ساله اش را دیده باشد از جا برخاست و به گرمی دست او را فشرد

(Hi-سلام)

+Hi

(How are you-؟ حالت چطوره؟)

(too. I'm fine, how are you +من خوبم. تو چطوری؟)

(I'm fine.-منم خوبم)

(Sit down+بشین)

روی نزدیک ترین صندلی نشستند. درست کنار هم. کمی بیهوده با هم حرف زدند. موعد خدا حافظی که رسید. بدون هیچ حرف اضافه ای از فروشگاه خارج شد. مردی که سویشرت به تن داشت دنبال و مرد وارد شده به فروشگاه دیوید بود. کارمند سابق بانک ملی بریتانیا. سوار ماشین شد و سریع استارت زد. ماشین که حرکت کرد چند متر جلوتر صدای تلفن همراهش بلند شد. خوب میدانست کیست. پس بدون نگاه به آن پاسخ داد

(Yes?+بله؟)

(Identify you. Sorry David.=متاسفم دیوید. شناسایی شدی)

(Are you sure+تو مطمئنی؟)

(Yes. You know what to do?=بله. میدونی که باید چیکار کنی؟)

(Yes+اره)

(I enjoyed working with you.=از همکاری با تو لذت بردم)

(Me too+من هم همینطور)

(Bye=خدا حافظ)

+Bye

تلفتن را قطع کرد. نفس عمیقی کشید. متوجه ماشین سیاه رنگی که در حال تعقیبش بود شد. پوزخندی زد. اتوبوسی از روبه رویش در لاین مخالف میامد. سرعتش را بیشتر کرد. در یک لحظه فرمون را به سمت چپ چرخاند و با سرعت به اتوبوس برخورد کرد. صدای برخوردش محیط اطراف را پر کرد.

صدای فرمانده بود که در ماشین پیچید

(blasted+لعتی)

"دایان"

با هول از جا پریدم. عرق روی پیشونیم نشسته بود. به ساعت کنار تخت نگاه کردم. 6 صبح بود. اووووف اینم از خوابیدن ما. روی تخت نشستم و پاهام رو آویزون کردم. بلند شدم رفتم بیرون اول یه سری به سورن زدم مطمئن شدم خوابه و حالش خوبه. نشستم روی مبل وسط هال نشستم

اونقدر نشستم و به خواب مزخرفی که دیده بودم فکر کرده بودم که اگه یه ذره ی دیگه ادامه میدادم تضمینی نبود راهی بیمارستان نشم. بیمارستان نه. تیمارستان واقعا بی معنی بودن دیدن ماشینی که داشت توی اتیش میسوخت و فریاد های فرد ناشناسی که صدا میزد. کسی که دستم رو میکشید و صدای تلافی میکنم همون فرد در حال سوختن بلند شد. خب یکی نیست به این مغزه من بگه. کسی که داره میسوزه میتونه همچین حرفایی بزنه؟ ولی خیلی قدم کوتاه بود خداییش یا اونی که منو میبرد خیلی گنده

سورن: چرا اینجا نشستی؟

برگشتم سمت سورن که توی چهارچوب اتاق و با قیافه ای خواب آلود ایستاده بود نگاه کردم

-چرا بلند شدی؟ چیزی میخوای؟

سورن: زیادی مرخصی گرفتم. وقتشه برگردم اداره

-امروزم مرخصیت تمومه جناب

باشه ای گفت و راه افتاد سمت دستشویی. بعد از یه هفته هنوزم لنگ میزد. صدای رو از توی آشپزخونه شنیدم که

میگفت: چرا اینجا نشستی؟

-خوابم نمیرد

دروغ که حناق نیست. هست؟ منم یکی گفتم

سورن: دیوار حاشا بلنده. میتونی دروغ بگی ولی نه به منی که بزرگت کردم. بگو بینم

-پیپف. خیل خب باشه. خواب بد دیدم مگه چیه؟ بیا منو بخور

سورن: گوشتت تلخه. ساعت چنده؟

به ساعتی که پشت سرم روی دیوار آویزون بود نگاه کردم. گفتم: دینگ دینگ دینگ. ساعت 6 و 35 دقیقه ی صبح و

حدودا 50 دقیقه مانده به وقت اداری

سورن همون طور که از دستشویی خارج میشد اومد سمتم و گفت: قتل دیروز چی شد؟

تکیه رو از مبل برداشتم. به جلو متمایل شدم و آرنج دوتا دستم رو گذاشتم روی زانو هام و پنجه هامو توی هم قفل کردم. سرم رو به سمت چپ که سورن نشسته بود چرخوندم

-یه کپی از همه چیز گذاشتم کنار تختت نخوندی؟

سورن: خب راستش نه. ترجیح میدم که از زبون خودت بگی

-علیرضا بهادری 27 ساله دانشجوی معماری. متولد گیلان و توی یه خانواده ی متوسط بزرگ شده. به مادر داره که فلج به خاطر سکته ی مغزی. به خواهر 30 ساله که در حال حاضر مجرده و از مادرش نگهداری میکنه. به کاغذ توی دهن مقتول بوده که روش با یه ماده ی نامرئی نوشته بود پایان. نه اثر انگشتی نه هیچ چیز دیگه ای

سورن: مثل همیشه

-اره مثل همیشه. فقط همون یه کلید رو داریم. امروزم سردار و سرهنگ جلسه تشکیل دادن تا همه چیز رو بررسی کنن

سورن: پس پاشو یه چیزی بخور بریم

"سورن"

در اتاق کنفرانس رو باز کردم. رفتم داخل و دایان هم پشت سرم وارد شد. احترام گذاشتیم و بعد از آزاد گفتن سردار هر کدوممون روی صندلی خودمون جای گرفتیم

سردار: بسیار خب. همون طور که میدونید توی این مدت قتل های زیادی اتفاق افتاده که هیچ کدوم ربطی به هم همدیگه نداشتن. تنها چیزی که داریم فقط یه کلیده که به گفته ی سروان ماندگار و تحقیقاتی که انجام شده معلوم شده مال یکی از صندوق های امانات بانک مرکزی بریتانیاست. توی 15 سال گذشته یه گروه خلافاکاری بود که قتل هاش به همین ترتیب بود. اما تا امسال خبری از شون نبود و حدس ما بر اینه که کار همون گروه باشه. قتل هایی که صورت میگیرفت صرفا برای گمراه کردن بود و تنها یکی از مقتولین هدف اونها بوده.

سردار از جاش بلند شد. به سمت تلویزیون لمسی بزرگی که پشت سرش و در راس سالن قرار داشت رفت. پوشه ای رو باز کرد و عکسای رو نشون میداد از جسد هایی که هر کدوم به نحوی کشته شده بودن. و آخر رسید به عکس مرد 50 ساله ای.

سردار: هدف این بوده. محمود احتشام 53 ساله. یکی از ماموران بازنشسته ی وزارت اطلاعات که توسط پلیس تحت تعقیب بوده و سه روز بعد از صدور حکم تیرش به قتل میرسه. معلوم میشه به خاطر اطلاعاتی که درباره ی یکی از نشست های مهم دولتی داشته به قتل رسیده. اما این قتل ها هیچ کدوم ربطی به همدیگه ندارن

احتشام. احتشام. این فامیل توی ذهنم تکرار شد. به جایی شنیدمش

جرقه ای توی ذهنم زده شد. خودش. شاهین احتشام

-ببخشید قربان

سردار: بله؟

-فکر میکنم یه ارتباطی بین شاهین احتشام و محمود احتشام باشه. فامیلاشون یکیه. هر دوشون هم توی نیروی پلیس

بودن .یه مدت در تعقیب پلیس بودن
 سردار: اینم ممکنه. کیانی؟
 کیانی: بله قربان؟
 سردار: سریع چک کن
 کیانی: چشم قربان
 کیانی یکی از بهترین افراد بخش سایبری بود. سرش رو فرو برد توی لبتاش
 همه چشم دوخته بودن بهش تا ببینیم چی میشه. یهو سرش رو بند کرد. نگاهی کلی کرد به همه و گفت: ببخشید ولی
 میشه اینجوری نگام نکنید؟ هول میشم
 سردار: بسیار خب
 چند دقیقه ای گذشت که صدای شادِ کیانی توی سالن پیچید: قربان ایناهاش. شاهین احتشام پسره محمود احتشام
 سرهنگ: خب پس لازم شد حتما پی اون کلید رو بگیریم
 سردار: درسته .یه گروه از افراد رو انتخاب میکنم و میفرستم انگلستان. با پلیس اینترپل هم هماهنگ میکنم. فعلا
 مرخصید
 پوشه ی رو به روم رو بستم .همه از جاشون بلند شدن. دایان کنارم ایستاد. خواست حرفی بزنه که صدای سردار مانع از
 گفتن حرفش شد
 سردار: سرگرد ماندگار تو وایسا
 دایان احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون
 -بله قربان؟
 با دستش به صندلی اشاره کرد تا بشینم. نشستیم و منتظر موندیم. بعد از چند دقیقه سرش رو از توی پوشه ی روبه روش
 بلند کرد و به چشم زل زد
 سردار: ببین سورن. گفتم بمونی چون میخوام با کمک تو این گروه رو انتخاب کنم
 -من در خدمتم
 سردار: کیانی یکی از بهترین افراد بخش سایبری. به نظرم اون خوب باشه
 -بله .منم موافقم. ولی به نظرم بهتره دو نفر رو بفرستیم
 سردار: چرا؟
 -چون اگه تعداد زیادی رو بفرستیم ممکنه جلب توجه کنه. از این گذشته برای اینور اونور رفتن کند میشن
 سردار: خیل خب. سروان کیانی و سروان ماندگار. هر دو تامون بهشون اعتماد داریم مگه نه؟
 -بله قربان
 سردار: باشه. به کیانی و ماندگار بگو. منم با اینترپل اومدنشون رو هماهنگ میکنم
 -چشم قربان
 از اتاق خارج شدم. دایان رو تکیه داده به دیوار سمت راست اتاق دیدم. رفتم سمتش. محکم کوبیدم رو شونش

جاش) Check in: بفرمایید داخل)

بعد جاش وارد هتل شدیم. داخلش از بیرونش بزرگتر بود. نشستیم روی مبل. چند دقیقه ی بعد جاش به سمتون اومد. دوتا کارت توی دستش بود. یکی رو به سمت من و یکی دیگه رو به سمت حسین گرفت

کنارم نشست و گفت (Second floor rooms 365 and 364 for you to Diane Hussein: طبقه ی دوم اتاق شماره ی 365 برای تو دایان و اتاق 364 برای تو حسین)

(Thank you- ازت ممنونم)

(حسین) I also: منم همینطور)

جاش) I did not work. You should relax: کاری نکردم. بهتره برید استراحت کنید)

بعد از رفتن جاش سوار آسانسور شدیم. دکمه ی طبقه ی دوم رو فشار دادم. آسانسور که متوقف شد دنبال اتاق ها گشتیم. پیداشون کردم. تقریبا انتهای راهرو بود. ساعت به وقت انگلستان 11 شب بود. در رو با کلید کارت باز کردم. چمدون کوچیکی که حاوی همه ی وسایل مورد نیاز بود رو توش گذاشته بودم. لباس هام رو عوض کردم فردا صبح کله سحر باید برم دنبال قضیه ی کلید. نیومدم برم ساعت گیرینویج رو نگاه کنم که لرزش چیزی زیر گوشم باعث شد چند تا فحش مثبت 18 به خودم که تلفن رو گذاشتم روی سایلنت. یکمی هم فحش به اونی که الان داره تلفن میزنه دادم. از زیر بالش آوردمش بیرون و جواب دادم؟

-ای تو جونت

جاش) What: چی؟)

(Oh my god you Josh- اوه خدای من جاش تویی؟)

صدای خندش از پشت گوشی شنیده میشد که به صدای خواب آلود و هول شده ی من خندید

جاش) Yes. You were sleeping?: بله. خواب بودی؟)

دوس داشتیم بگم این وقت صبح مردم بیدارن؟ اما با نگاهی که به ساعت کردم فهمیدم بله مردم این موقع بیدارن. 7 و پونزده دقیقه ی صبح

(Oh no- اوه نه)

جاش) Do not worry. New Bank Open: نگران نباش بانک ها تازه باز کردن)

همون طور که لباسام رو عوض میکردم گفتم

(I'm coming down- دارم میام پایین)

تلفن رو قطع کردم. با بیشترین سرعتی که داشتم لباسام رو عوض کردم. کلید رو برداشتم. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. توی سالن پایین نشسته بود و با حسین مشغول قهوه خوردن بودن

(Hi- سلام)

حسین: بهه سلام برادر دایان

جاش گنگ به حسین نگاه کرد. تک خنده ای کردم

(English Hussein say Josh finds out- حسین انگلیسی بگو جاش بفهمه)

جاش) It was like I saw you curse me: درسته اینجوری فکر میکنم دارید بهم فحش میدید)

سه تامون خنده ای به جمله ش که با بد اخلاقی گفته بود خندیدیم

(Josh go Very Well You better go- بسیار خوب. بهتره بریم)

جاش) Very Well. Arrived: بسیار خوب. رسیدیم)

(Josh go Hossein you sit inside the car- حسین تو بمون توی ماشین. بریم جاش)

از ماشین پیاده شدیم. به سمت بانک رفتیم. در رو که باز کردم. واقعا بزرگ بود. درست مثل بیرونش

جاش) Wait. I come back: صبر کن. الان بر میگردم)

(ok- باشه)

نشستم روی یکی از صندلی هایی که توی سالن بود. حدود 15 دقیقه ی بعد جاش همراه یه مرد تقریبا 40 ساله که کت

و شلوار خاکستری رنگ به تن داشت برگشت

جاش) Diane? He Mr. Watson are Bank manager: دایان؟ ایشون آقای واتسون هستن. مدیر بانک)

از جا بلند شدم. باهاش دست دادم و گفتم

(Hi My Captain madegar The circle of the Iranian criminal am -سلام. من سروان ماندگار هستم از دایره

ی جنایی ایران)

واتسون) Yes, before giving me the news Avmdntvn: بله قبلا خبر اومدن تون رو بهم دادن)

برگه ای که حکم پلیس بین الملل رو بود رو بهش دادم تا اجازه بده به صندوق دست پیدا کنم. برگه رو بهم برگردوند. با

دستش به سمتی اشاره کرد. وارد اتاقی شدیم که پر بود از صندوق امانات. کلید رو بهش داد. بعد از کمی گشتن در یه

صندوق رو باز کرد. صندوق کوچیک تری رو جلومون روی میز گذاشت و با کلید درش رو باز کرد. از اتاق خارج شد تا

راحت تر کارمون رو انجام بدیم. درش رو برداشتم. چند تا کاغذ با یه سی دی توش بود همراه با یه پوشه. پوشه رو باز

کردم. با خوندن هر کلمه ازش چشمم گشادتر میشد. به بالای صفحه نگاه کردم. "محرمانه"

(Josh? S documents are confidentiality- جاش؟ اینا مدارک محرمانه هستن)

جاش) Oh man you kidding?: اوه مرد شوخی میکنی؟)

(Never in my life was not so serious- هیچوقت توی زندگیم اینقدر جدی نبودم)

خواست حرفی بزنه که در باز شد و یه نفر وارد شد. به نظر یکی از کارمندان بانک بود. مگه نه اینکه واتسون گفت کسی

نیاد داخل؟ به سمتش رفتم. چشاش متعجب بود.

فریاد زد) Did Watson did someone comes inside?: مگه واتسون نگفت کسی نیاد داخل؟)

مرد) Excuse me, sir: منو ببخشید قربان)

و از اتاق خارج شد. برگشتم و همه ی مدارک رو ریختم توی کیف سامسوتی که همراهم آورده بودم. همراه جاش از

بانک خارج شدم. سوار ماشین شدیم و اینبار من نشستم پشت فرمون

جاش) You go I have to go run hotels: شما برین هتل. من باید برم اداره)

(ok-باشه)

دنده رو جا زدم و با بیشترین سرعت به سمت هتل راه افتادم

حسین: چیشده؟

-نمیدونم. هیچی نمیدونم. یه سری اطلاعات درباره ی یه سری عملیات های قاچاق اعضای بدن انسان و خودی

انسان. مختصات برخی مکان ها که حدس میزنم که مال جاییه که میخوان تحویل بدن یا تحویل بگیرن

"راوی"

...ساعت 2 و 31 دقیقه ی بامداد. دبی/امارات متحده ی عربی...

روی مبل چرم قهوه ای سوخته اش بیشتر لم داد. به دختری که لباس سبز مناسب برای رقص عربی پوشیده بود و

میرقصید نگاه کرد. دیگر این دختر ها برایش جذابیت نداشتند. باید فکر دختر های جدیدی میبود

+یمنک الذهاب (میتوین بری)

دختر تعظیم کوتاهی کرد و عقب عقب از اتاق خارج شد. پشت سرش ریاض پسر ارشد شیخ زُهیّر وارد شد

ریاض: یا اُبی؟ (بابا؟) >

شیخ: ماذا (چی؟)

ریاض: ایدین القادمة (آیدین اومده)

شیخ: تذکر قل (بگو بیاد)

آیدین بعد از خروج ریاض وارد اتاق شد. با خوشرویی به سمت شیخ رفت

آیدین: کیف للشیخ؟ (به به چطوری شیخ؟)

شیخ: انا بخیر. انا فقط لا تجتذب الفتيات (من خوبم. فقط دیگه دختر ها برام جذاب نیستن)

آیدین: اوه، ماذا أسمع؟ الشیخ لا يحب الفتيات؟ (اوه چی میشنوم؟ شیخ دیگه دختر ها رو دوست نداره؟)

شیخ: لا، لیس غیرها من الفتيات لیست جذابة (نه نه نه این دختر ها دیگه جذابیتی ندارند)

آیدین: اُنه کان علی وشک بعد عشیقہ جدیدہ الشیخ؟ (پس معشوقه های جدید میخوای درسته شیخ؟)

شیخ: یمنکک دائما معرفة القائمة أحسن آیدین (آفرین آیدین تو همیشه منو خوب درک میکنی)

آیدین: لا تحزن الشیخ فقط الانتظار لمدة أسبوع (ناراحت نباش شیخ. فقط یک هفته صبر کن)

شیخ به سمت میز گوشه ی سال رفت و مقداری شراب توی لیوان جامی شکل ریخت. به سمت آیدین برگشت و

گفت: نبیذ؟ (شراب؟)

آیدین: لا حاجة للذهاب وداعا (نه باید برن. خداحافظ)

...ساعت 10 و 21 دقیقه ی صبح. لندن/بریتانیا...

"دایان"

سورن: چی توش بود؟

-یه سری مدارک درباره ی اعضای بدن و انسان هایی که قراره قاچاقی از مرز رد بشن

سورن: اسم مکان رو ننوشته؟ یا مختصات جغرافیاییش؟

-چرا صبر کن. اها طول جغرافیایی 25.066668. عرض جغرافیایی 55.150002

سورن: وایسا ببینم کجاست

تمام مدتی که سورن داشت میگشت من طول و عرض اتاق رو طی میکردم. اون سی دی حاویه فیلم اعضایه بدنی

بودن که قرار بود تحویل داده بشن

سورن: اهان پیداش کردم

-کجاست؟

سورن: دبی

-باید حدس میزدم. بازم پای شیخ های عرب میونه

سورن: اره. اون مدارک چیز دیگه هم از شون فهمیدی؟

-نه. فک کنم به زبون عربی باشه

سورن: خیل خب. مدارک مهمیه که اینجوری به خاطرش آدم میکشن

-باشه حواسم هست

سورن: انتظار نداری که من بزارم اون مدارک مهم رو با هواپیمای معمولی یا خصوصی بیارید؟

-چرا

سورن: اووووف. هماهنگ میکنم تا یه هلیکوپتر ام آی 17 بیاد

-اوووووو نه بابا ام آی 17؟! ایول

سورن: دایان تو واقعا پلیسی؟ دارم برای کشور نگران میشم

-ای بابا. باشه بفرست من که از خدومه

سورن: باشه هماهنگش میکنم

-من برم. وقت غذاست

سورن: باشه برو. خداحافظ

-خدا حافظ

تلفن رو گذاشتم توی جیبم. در اتاق رو بستم از راهرو گذشتم و سوار آسانسور شدم. دکمه ی همکف رو زدم

از آسانسور پیاده شدم. جاش بازم اینجا بود. چرا؟

جاش (Well here is the Diane We lunch: اینم از دایان بریم. ناهار)

(Let's go-بریم)

حسین کنارم قرار گرفت. نمیدونم دقیقا اومده چیکار کنه اما خب تا اینجا که از دانسته هاش استفاده نشده

حسین: میشه یه سوال بپرسم قربان؟

-بپرس

حسین: چرا جاش همیشه پیش ماست؟

میخواستم بگم منم نمیدونم اما ..اووف .عقل که نباشد جان در عذاب است
-خب خودت چی فکر میکنی؟ ما دوتا پلیس غریبه توی انگلستان .با مجوز.باید از کشورش محافظت کنه.اینطور نیست؟
حسین:بله درسته قربان

جاش به سمتون برگشت.یه ابروش داد بالا و گفت
جاش) I did not speak English? I feel bad: نگفتم انگیزی حرف بزنید؟ احساس بدی پیدا میکنم)
Oh, forgive me because Josh-اوه چرا منو ببخش جاش)

جاش) Well we got here from the airport: بسیار خب رسیدیم اینم فرودگاه)
(Josh is not too good and I do not know, but this time I was getting to know you-جاش این مدت
زیاد با هم نبودیم و خوب نمیشناسمت اما از آشنایی باهات خوشحال شدم)
حسین) Me too: منم همین طور)

توی سالن فرودگاه ایستاده بودیم.هلیکوپتر تا حدود 30 دقیقه ی دیگه میرسید .بی هدف زل زده بودم به در ورودی
سالن.مردی تقریبا 35 ساله با موهای قهوه ای تیره و چشمای سبز.برام آشنا بود.داشت میرفت سمت انتهایی
سالن.جایی که در های زیر زمین و سیستم تهویه ی فرودگاه قرار داشت.ساکی هم توی دستش بود.عجیب برام آشنا
میزد

حسین:اتفاقی افتاده قربان؟

-نه نه .تو اینجا بمون من الان بر میگردم
ساک رو گذاشتم کنارش و به طرف انتهای سالن رفتم .وارد دری شدم که روش نوشته بود ورود ممنوع.جای بزرگی بود
و صد البته تاریک .لوله های بزرگ و کوچی.پره هایی که چه سریع و چه کند در حال گردش بودند .صدای مکالمه ای
اروم به گوشم رسید

+محسن؟منم آیدین

محسن؟پس مثل همیشه کار محسنه.

+اره .اینجا خوبه.میتونن از پنجره ای که...

داشتیم میرفتم سمتش که پام خورد به چیزی و حرفش نیمه تموم موند .پشت چند تا جعبه ای که سمت چپم بودن قایم
شدم

+فک کنم یکی اینجاست

.....

+باشه.بگو بیان تو .من دارم میرم بیرون .نور نسبتا کمی از دریچه ای که به بیرون راه داشت به داخل تابید و به دقیقه
نکشید که همه جا ساکت شد.همه جارو که بررسی کردم و از امن بودم مطمئن شدم خواستم برم بیرون که صدای
شلیک گلوله از توی سالن اصلی فرودگاه به گوشم رسید و بعدش هم صدای جیغ و فریاد های مردم.صدای شلیک
گلوله ای اومد و پشتش صدای کلفت مردی

(Ya'll shut Xin=همتون خفه شید)

به دقیقه نکشید که همه ی صدا ها قطع شد

(Collect them all into the corner ahead=همشون رو جمع کنید ببرید اون گوشه یالا)

اروم لای در رو باز کردم .چند مرد مسحل در حال رفت و آمد بودن .از بین جمعیتی که گروگان گرفته شده بون تونستم حسین رو پیدا کنم .دري روبه روی جایی بود که من ایستاده بودم .منتظر شدم تا مردی که داشت کشیک میداد پشتش رو به سمتم بکنه و بعدش سریع وارد اون یکی اتاق شدنم .این یکی انگار اتاق بر رسی دوربین ها بود .یه نگهبان توش بود که داشت با بیسیم حرف میزد

نشان پلیس رو بهش نشون دادم

(Where air channels-کانال کولر کجاست؟)

با دستش به بالای دیوار و سمت چپ اشاره کرد .تشکر کردم .دریچه رو باز کردم .خوبه بزرگه .

(I'm going in. In Captain Watson say that he knows the overall manegar -من میرم داخل .به سروان

واتسون بگو که ماندگار رفته داخل خودش میدونه)

پریدم توی کانال .چراغ قوه ی کوچیکی که همیشه همراهم بود رو در آوردم رو گرفتم توی کانال .همون جواری سینه خیز رفتم تا رسیدم به بالای سالن .مردم رو یه جا جمع کرده بودن و سه نفر اسلحه به دست میرفتن و میومدن و نقاب داشتن .لرزش چیزی توی جیبم باعث شد که تلفنم رو در بیارم

-بله؟

سورن:دایان؟سورنم

-خب؟چی؟

سورن:اونجا چه خبره؟

-سه نفر اسلحه به دست دارن میان و میرن .یه نفر هم که به نظرم رییسشون باشه .همشون نقاب دارن و به یکیشون بمب وصله .سر جمع میشن چهار نفر .پلیس انگلستان میدونه؟

سورن:آره باهاشون در تماسم .توی جیب سمت راست شلوارت یه گوشیه کوچیکه .اونو بردار و بزار توی گوشت تلفنت لازمت میشه .

-باشه

کاری که گفت رو انجام دادم

سورن:بمبی که میگی چطوری؟

-نمیدونم .نمیتونم درست ببینمش .ولی فکر کنم بتونم ازش عکس بگیرم و بفرستم برای جاش

سورن:باشه زودباش

از فردی که بمب بهش وصل بود عکس گرفتم و فرستادمش برای آدرس کامپیوتری که سورن داده بود و گفته بود مال جاش

بعد از چند دقیقه سورن گفت:

سورن: یه جور چاشنی ثانویه داره که با تلفن همراه فعال میشه

-از کجا میدونی؟

سورن: جاش گفت

-خب الان چیکارش کنم؟

خواست حرفی بزنه که صدای همون مردی که به نظر رییسشون بود بلند شد

=سروان ماندگار. میدونم الان اینجا یی. این بمبی که داری میبینی میتونه کل این فرودگاه رو بفرسته روی هوا. ما برامون

جونمون مهم نیست. پس بهتره که اون مدارک رو بدی به ما تا کسی آسیبی نبینه

ابروهام بالا پرید. لعنتی

-سورن چیکار کنم؟

سورن: بزار چاشنی رو شناسایی کنم طو میکشه

-زود باش

ده دقیقه ای گذشت که بازم خبری نشد

-سورن؟

سورن: وایسا باید دامنه ی چاشنی رو بشناسم. تولید چک نیست

-عجله کن

سورن: اهان. فهمیدم. برو به زیر بنای موبایل کد 6337 رو وارد کن تلفنت که پیام آماده رو نشون داد دو تا دکمه میاد

روی صفحه یکی سبز و یکی قرمز. سبز رو بزن تا خنثی بشه

-خیل خب. هنوز پیام نداده

سورن: عجله نکن باید صبر کنی. ببین باید خودت رو تسلیم کنی تا جاش و افرادش بتونن بیان داخل و دستگیرشون

کنن

-باشه

دکمه ی سبز رو زدم و بمب خنثی شد

+قربان؟ بمب خنثی شده

=چی؟ گندت بزنن

رفت سمت گروگان ها. یه مرد رو بلند کرد و چرخوندش دور خودش تا بتونم قیافش رو ببینم. ای لعنت به تو. حسین بود

=خب جناب سروان. یا همین الان میای بیرون یا این مردک رو میفرستم به درک

-لعنتی

دریچه ی که سمت راست بود را حل دادم که حفاظش افتاد. پریدم و روی پهلو دست و پام فرود اومدم. اسلحهم رو در

آوردم و پرت کردم یه سمت دیگه

=خوبه. دستات رو بزار رو سرت

کاری که گفت رو انجام دادم. یه یکی اشاره کرد. سمتم اومد و دستام رو گرفت تا ببندد که صدای شکستن شیشه ی

سالن باعث شد که بفهمم جاش و افرادش دارن میان داخل. سه نفر بقیه شروع به شلیک کردن. با آرنج دستم راستم محکم کوبیدم تو صورت کسی که کنارم ایستاده بود. عقب عقب رفت و اسلحش از دستش افتاد. چرخیدم و با پا محکم زدم توی رگ گردنش که بی حرکت افتاد رو زمین. اسلحش رو برداشتم و شلیک کردم به ریسی که حالا میخواست فرار کنه. تیر خورد به پاش

جاش) You are good: تو حالت خوبه؟)

-اره خوبم. حسین کو؟

حسین: اینجام

دستش رو به بازوش گرفته بود. گفتم: چیشده؟

حسین: چییز نیست یه خراشه

سورن: خب خب خب آقای قهرمان فرودگاه

-میشه ببندی؟

سورن: چیو؟

-اون فک مبارک رو .خستم میخوام برم بخوابم

وارد اتاق شدم که صداش رو شنیدم

سورن: باشه حتما .کاپیتان انگلستان

سرم رو بردم بیرون و مشکوک نگاهش کردم و گفتم: اون کاپیتان امریکا بود

رفت سمت مبل و گفت: خب. اون توی امریکا بود. تو داخل انگلستان بودی برادر عزیزم

رفتارش فرق کرده بود. تیشترتم رو پرت کردم روی تخت. از اتاق رفتم بیرون و نشستم کنارش

-چه مرگته عزیزم؟

سورن: دارم فکر میکنم که محسن چه ربطی به این قضایا داره

-خب. امم راستش رو بخوای وقتی اون پسره رو توی فرودگاه دیدم اولین کسی که به ذهنم رسید ممکنه باشه محسن

بود. اما نبود

سورن: خب. شباهت چیزی نیست که بخواد مارو به اون محسن عوضی برسونه

-اینم هست. بهتره بری کپه ی مرگت رو بزاری تا فردا توی جلسه مثل این زامبی ها مجبور نباشی خودت رو روی زمین

بکشی و آخرشم من مجبور نشم یه تیر بزنم توی مغز پوکت برادر بزرگ

سورن: خوابم نمیاد. تو برو بتمرگ

-چششم. ای راستی؟

سورن: راستی؟

-از شقو سه کله و مایسا چه خبر؟

سورن: خبر خاصی نیست فقط اینکه هر روز شقو سه کله به قول خودت غذای منو میاورد

-عجیبه تا الان زنده ای

سورن:اره.عجیبه

"مایسا"

-شقایق؟

شقایق:چیه؟

-میگم چیزه

کاغذی که دستم بود رو کوبید رو ی میز روبه روش و پوفی کشید.خطر ناک نگاهم کرد و گفت:میشه بپرسم چرا مثل مرغ سر کنده داره از صبح اتاق رو متراژ میکنی؟

-نمیدونم

از جاش بلند شد نشست روی زمین و با دستش ضربه ای به جلوی روش زد

شقایق:بیا بشین

نشستم رو به روش.عرق کرده بودم و نفس نفس میزدم.دست راستم رو گرفت بین دستاش

شقایق:میدونم چته اون عمه ی برج زهر مارت داره میاد .یاد نگرفتی بهش بگی نه.میاد شوهرت میده.بدبخت میکنه تو هم تا اخر عمرت زانوی غم بغل میگیری که چرا تو روش نیستادی

-اره این کارا رو میکنم

شقایق:پس امشب.میریم دنبال اون عمه ی پیر و خرفت

هر دومون تک خنده ای کردیم و ادامه داد:بهش میگیم که ثروتش رو برای خودش به گور ببره و تو تا ابد پیش خودم میمونی

لبخند مهربونی بهش زد:یعنی چی تا ابد؟

شقایق:خب تو که نمیخوای بترشی میخوای؟آخرش ازدواج میکنی اونوقته که میری دیگه

-به همین راحتی؟

شقایق:اره.به همین راحتی بود فقط تو عادت داری همه چیز رو برای خودت سخت تر از چیزی کنی که در واقع هست

-تو باید روانشناس میشدی تا پلیس

شقایق:خودم هم داشتم به همین نتیجه میرسیدم عزیزم اما چه کنم که پلیسی هیجان خودش رو داره و...

صدای شکستن چیزی از بیرون اومد که باعث شد حرفش نیمه کاره بمونه .سریع رو سریمو نرو سر کردیم و رفتیم بیرون.

شقایق:اینجا چه خبره؟

سورن نشست به کنار گلدونی که توی راهروی اپارتمان بود .به دایان نگاه کردم.شونه ای بالا انداخت و چشاش رو

چپکی کرد.یعنی من نمیدونم

دایان:خب داشتیم میرفتیم بیرون که اینجوری شد

-داشتید میرفتید بیرون یا توی راهرو کشتی کج بازی میکردید؟

سورن: یه جورایی دایان داشت ادای زامبی هارو در میاورد که خورد به گلدون و افتاد شکست
-زامبی؟

دایان: اره دیگه. همین جنازه های متحرک. هووووو. هووووو

بعدم شروع کرد به آروم راه رفتن. دستاش رو آورده بود بالا و هو هو میکرد

-باشه. شقایق بیا بریم حاضر بشیم

رفتیم سمت در که صدای دایان و سورن هم زمان بلند شد: کجا؟

-فرودگاه

دایان: چیکار کنید اونقوت؟

-دنبال عمه ی از دماغ فیل افتاده ی من

سورن: برین ما میرسونیمتون

شقایق: خودمون میریم سورن جان چلاغ که نیستیم

دایان: خوبیت نداره دوتا دختره جوون این ساعت از شب برن فرودگاه. اونم تنها

-و خوبیت هم نداره ی که عمه ی دماغ فیل من مارو با دوتا پسر ببینه

شقایق: حرف خوبی بود

سورن: پس مشکلی بود به ما بگید. بریم دایان

شقایق: باشه چشم قربان

نیم ساعتی میشد که روی مبل هیا فرودگاه نشسته بودیم و منتظر اومدن عمه ی غرغروی من بودیم

شقایق: خیل خب این عمه خانم هیولا مانند تو داره میره رو نروم

-اون که هنوز نیومده

دستش رو تپو هوا تگون داد و از جاش بلند شد

شقایق: خب. از الان معلومه که کاملاً قراره رو اعصاب من مسابقات دو میدانی بره

تک خنده ای کردم: اون پیره.

شقایق: هیییین. نکنه ویلچر داره؟

به چهره ی وحشت زدش نگاه کردم. دهنم برای تموم کردن حرفم باز شد که عمه رو از پشت سر در حال پایین اومدن

از پله برقی دیدم. رو کردم به شقایق و با چهره ای گرفته که کاملاً ساختگی بود گفتم: اره

شقایق: خب عالی شد. غرغرو که هست. زور گو هم که هست. بد اخلاق و نق نقو هم هست. رو ویلچرم میشینه. چرا باید

تحمّلش کنیم؟

با سر به پشت سرش اشاره کردم: اگه جرات داری به خودش بگو. درسته قورت میده

با لبخند رفتیم سمت عمه ای که داشت نگام میکرد

-سلام عمه خانوم. سفر به خیر
 عمه: علیک سلام دختر جون
 شقایق با روی باز اومد سمت و عمه. دستش رو گرفت بوسید و با لبخند گفت: سلام خانوم خوش اومدید
 عمه: سلام. خیل بریم من خستم
 بعدم راه افتاد بره. فریدون هم که همیشه ی خدا باهاش چمدوناش رو برد. شقایق به سمت اومد و در گوشم گفت: چه
 سبک سفر میکنه. مطمئنی نیومده موندگار شه؟
 -اووووف اگه قبل از دیدنش یه درصد احتمال میدادم. الان دیگه همون یه درصد نمیدم
 منتظر جوابش نشدم و راه افتادم از در خروجی
 توی پارکینگ بودم که صدای تق تق کفشای شقایق که داشت به سرعت به زمین کوبیده میشد رو شنیدم اما به جای
 اینکه بهم نزدیک بشه داشت ازم دور میشد. سر جام ایستادم. برگشتم عقب ولی کسی نبود. دوباره به جلوم نگاه
 کردم. حتی عمه هم نبود
 -هی. کسی اینجا هست؟
 هیچ صدایی نیومد. به راهم ادامه دادم که صدای فریاد خفه ای رو شنیدم و زمزه ای که میگفت "خفه شو"
 صدا از پشت سرم و انتهای پارکینگ گوشه ی سمت چپ میمود دقیقا جایی که یه ون پارک بود. اروم اروم راه افتادم
 .ارمو اروم رفتم جلو. یه مرد سیاه پوش بود که داشت چیزی رو به زور مینداخت توی ون. آب دهنم رو قورت دادم و
 گفتم: هی اقا چیکار میکنی؟
 سریع برگشت سمت مکه ناخداگاه یه قدم رفتم عقب. روی صورتش یه ماسک عجیب و غریب بود. شروع کرد به
 اومدن به سمت من. دراضای هر قدمی که میومد جلو یکی مرفتم عقب که یهو صدای خندش توی فضای پارکینگ
 پیچید: خانوم کوچولو وقتی اینقدر میترسی به سرت نزنه شجاع بازی در بیاری
 آب دهنم رو با صدا قورت دادم. دروغ چرا؟! واقعا ترسیده بودم. چشمم به پشتش افتاد. دایان اینجا چیکار میکرد؟ هر چی
 که بود الان بی اندازه خوشحالم کرده بود
 مرد: حالا هم برو جوجه. شتر دیدی ندیدی
 بودن دایان بهم اعتماد به نفس داده بود که باعث شد محکم سر جام وایسم
 -با دوستم چیکار کردی؟
 صدای خنده ی مرد دوباره توی پارکینگ پیچید: انگار خیلی دلت میخواد بدونی. پس تو رو هم میبرم
 دایان: داری گنده تر از دهنش حرف میزنی
 برگشت سمت دایان که مشت دایان نشست رو صورتش و من واضحا صدای شکستن چیزی رو شنیدم. دایان گفت:
 دایان: برو شقایق رو بیار
 به حرفش گوش کردم و با یه مکث دویدم سمت ون که سورن هم همزمان با من از جلوی ون اودم بیرون
 -چیشده؟ اینجا چه خبره؟
 همونجور که در ون رو باز میکرد گفت: اگه میدونستم این فرودگاست عمرا میذاشتم بیاید

نیم تنش رو که توی ون بود آورد بیرون. دست کرد توی جیبش و چاقویی در آورد و گرفت سمتی که ازش که گرفتم سورن گفت: دست و پاهاش رو باز کن من میرم بینم دایان چیکار کرده سری تکون دادم که با سرعت ازم دور شد .خم شدم توی ون! دست و پای شقایق رو باز کردم ! از ون پیاده شد -خوبی؟

شقایق: آره .آره خوبم

سورن و دایان اومدن نزدیکمون

سورن: تا چند دقیقه ی دیگه پلیس میرسه

یهو یاده عمه افتادم و هیین بلندی کشیدم که باعث شد سورن و دایان از جا بپرن و اطراف رو نگا کنن دایان: چیشد؟

-والای عمه

خواستم بدوم برم که سورن گفت: به اون پسره چی بود اسمش ؟فریدون بود یا فریبزر یا یه همچین چیزایی. گفتم

ببردش خونه تا ما بیایم

وحشت زده نگاش کردم: نگو که الان رفتن

دایان: ن پس مونده تا با ما بیاد

با دوتا دستم کوبیدم رو سرم و آه بلندی کشیدم: نههههه بدبخت شدم

بعدم دویدم سمت ماشین و بدون توجه به اونا گاز دادم. فقط خدا خدا میکردم که فریدون چیزی به عمه نگفته باشه و گر نه باید برم یه قبر تو بهشت زهرا برای خودم دست و پا کنم

زدم رو ترمز و پیاده شدم. دقیقا نمیدونم چطوری تونستم با اون همه سرعت پله هارو برم بالا و جلوی عمه رو قبل از

اینکه زنگ در خونه ی آقای حسینی رو بزنه بگیرم

-صبر کنید عمه

نگاهش رو از در گرفت و داد به چشمم .چند ثانیه بهششون زل زد و گفت: چرا اینقدر نفس نفس میزنی بچه؟

سعی کردم نفس کشیدنم رو طبیعی کنم که چندان موفق نبودم

-این خونه ی ..ما. نیست. دنبالم. بیاین

کلید انداختم در باز کردم و خودم کنار وایسادم تا اول عمه بره داخل .رفت داخل و پشت سرش وارد شدم که فریدون گفت: خانوم چمدونا رو کجا بزارم؟

برگشتم سمت در تا جوابش رو بدم که عمه زودتر اقدام کرد و گفت: بزارشون همون جا خودتم برو هتل

فریدون: چشم خانوم

نه خیر انگار واقعا اومده موندگار بشه .نشتم رو به روش روی مبل. چند لحظه ای توی سکوت سپری شد که لب باز کرد و گفت: اتاق من کدومه؟ خستم میخوام بخوابم

ای وای حالا چیکار کنم؟! اینجا کلا دوتا اتاق خواب داشت که یکیش مال من بود یکیش هم مال شقایق .اتاق شقایق که

از بازار شام بدتر بود پس مجبور بودم اتاق خودم رو بهش بدم

-توی اتاق من. الان وسایلم رو جابه جا میکنم

عمه: زود باش دختر

رفتم توی اتاق و در رو بستم. نفس پر صدایی کشیدم و مشغول جمع کردن وسایل شخصیم شدم. خدا آخر و عاقبت منو

با این پیر زن به خیر کنه

شقایق: هی اینجا چه خبره؟

به قیافه ی چپکیش نگاه کردم که زل زده بود به اتاق به هم ریختش

-خودت که با این عمه آشنایی داری. مجبور شدم اتاقم رو بدم بهش و خودم پیام سربار تو بشم

شقایق: اووووف. خب کی رو زمین بخوابه؟

-طبق معمول من

شقایق: عالیه. تا هر وقت میخوای اینجا بمون

خودش رو پرت کرد روی تخت و پوف بلندی کرد. گفتم: من که رفتم چیشد؟

شقایق: هوچی والا چند تا سوال کردن. چجوری گرفتت؟ میشناختیش؟ خو آخه من نمیدونم چه سوالیه اگه میشناختمش

که میگفتم مرض که نداشتم

-واقعا کارای مزخرفی میکنید شما پلیسا. مثلاً یکی رو از تو اتیش در میارن پتو میندازین دورش خب چه کاریه؟ یارو

داشته از گرما کباب میشده شما پتو میندازین دورش؟

شقایق: یا مثلاً میگن ایست پلیس. من به شخصه یاد ندارم یکیشونم وایساده باشه

-اره خب. راستی سورن و دایان اونجا چیکار میکردن؟

شقایق: ظاهراً طبق گفته ی یه نفری که اجازه ندارم بهت بگم یه آدم نمیدونم چی چی که گفتن داشتن از نمیدونم

کجا....

پریدم وسط حرفش: میگما تو که هیچی نمیدونی

دهنش که نیمه باز بود رو بست و لبخند زد: خب اره دیگه یادم نمونده. وای من تا نیم ساعت تو شوک بودم چی انتظار

داری تو؟ بشینم مثل قناری برات آواز بخونم برام مهم نیست اونا کدوم خرابی بودن میخواستن منو ببرن سر به نیستم

بکن میفهمی؟ واسم مهم نیست که الان بعد از این همه سال هر وقت دوتا پسر داییم رو میبینم یاد اون روز

میفتم. میفهمی؟ نه نمیفهمی! من اون روزا رو دیدم که بچه بودیم و با هیشکی حرف نمیزدن؟ نه.....

وسط حرف زدنش پریدم: باشه باشه ببخشید! آروم باش نفس کم آوردی

پوف بلندی کرد! ترجیح دادم برم بیرون و یه لیوان آب بخورم تا با این بمب در حال انفجار تنها باشم

شقایق: یه لیوان آب بهم میدی؟

-البته

سریع از اتاق رفتم بیرون! توی اشیپزخونه وایسادم و یه نفس عمیق کشیدم! نمیدونم چجوری از سوالم که پرسیدم

سورن و دایان اونجا چیکار میکردن رسید به گذشته!ممکنه به خاطر این باشه که اون موقع توجه همه سمت دایان و سورن بوده و شقایق هم! پوف بلندی کردم! یه لیوان آب برداشتم و برگشتم توی اتاق

-بیا اینو بخور بدجور اعصابت خط خطیه

شقایق:ببخشید گل

چشام گشاد شد..!چی گفت؟گل؟

-گل؟

شقایق:اره .مایسه یه گل ظریف که توی شرایط سخت رشد میکنه

صاف وایسادم و سرم رو گرفتم بالا.صدام رو انداختم تو گلوم و گفتم:بله پس چی؟ما اینیم دیه

یهو بی هوا مشتش رو کوبید تو شکمم .آخ بلندی گفتم و خم شدم دوتا دستم رو گذاشتم رو دلم.اخ ننه مردم

-ای سورن به عذات بشینه

"دایان"

در اتاق رو باز کردم.انبود.معلوم نیست این پسره کجا رفته

تلفنم رو از توی جیب سمت راست شلوارم بیرون کشیدم.!خواستم بهش زنگ بزنم که چشمم به تلفنش روی این

افتاد.! پوووووف

نشستم روی مبل و تلفن رو برشت کردم رو میز.!کنترل رو برداشتم تلویزیون رو روشن کردم

صدای باز و بسته شدن در باعث شد گردنم رو به سمت در بکشم تا ببینم کجا بود.!با دیدن پلاستیکای توی دستش

فهمیدم که رفته بوده غذا بگیره

سورن:چرا نشستی؟بیا اینارو از دستم بگیر.

-خستم

سورن:تا الان که خواب بودی

-هی بی خیال سورن.ساعت 1 ظهره همش

سورن:برای یه پلیس باید یه هفته نخوابیدن هم عادی باشه

-پوووف خیل خب بابا اومدم

کنترل رو پرت کردم رو کاناپه.!بلند شدم و رفتم سمتش.!نالکس هارو از دستش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه

-بیا بشین بخور

سورن:میگما

-هوم؟

سورن:درباره ی اون مدارکی که پیدا کردی.امروز یه جلسه بود

رو به روش نشستم و منتظر نگاهش کردم.!لقمه ی کبابی که توی دهنش بود رو قورت داد و گفت:هیچی دیگه.سرهنگ

بر این عقیدست که نقششون و محل رد و بدل کردن محموله رو عوض میکنن.البته معتقد که نه .مطمئننه .!وسط جلسه

فهمیدیم که از واحد مواد مخدر به جاسوس توی گروهشون هست
ابروهام بالا پرید: چی؟

سورن: همون که شنیدی. ظاهراً رییس گروهش به نفریه که ما خیلی خوب میشناسیمش
به جلو خم شدم. دوس داشتم بدونم که رئیسش محسنه تا خودم با دستام خفش کن: کیه؟ محسن؟
لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد: یعنی آره

چشماتش فرق کرده بودن با همه ی این سالها. اولی این یعنی اون هم به چیزی فکر میکنه که من فکر میکنم،
سورن: سرهنگ داره زیاده روی میکنه و این رو سردار هم فهمیده
-یعنی ممکنه سرهنگ با اونا باشه؟

سورن: نه دیگه در اون حد، نگفتم که خائنه
-پس چی؟

سورن: نمیدونم. هیچی نمیدونم
از روی صندلی بلند شدم و همون جور که میرفتم سمت دستشویی گفتم: اشکالی نداره. میگیریمش اینبار
سری تکون داد و زمزمه کردم: باید بگیریمش
... ساعت 1 و 30 دقیقه ی ظهر. دبی/امارات متحده ی عربی
+آیلین؟ آیلین کجایی؟

دانه دانه در اتاق های عمارت را باز میکرد و به دنبال آیلین خواهرش میگشت. آیلین اما مانند همیشه قلم به دست شده
بود و طراحی میکرد. بیرون از آن عمارت و در خانه ی دایه بودن جای خوبی بود برای آرامش و فرار از آن همه محافظ،
برای دختری افسرده بهترین جا کنار دایه ای مهربان بود که با لهجه ای زیبا فارسی حرف میزد
دایه: آیلین؟ دختر؟

به سمت دایه برگشت که از اتاق کوچکش که در گوشه ای از باغ بزرگ همان عمارت بود سینی به دست خارج میشد
از همان نان های محلی جنوبی پخته بود که آیلین برایشان جان میداد، قلم را لای دفتر گذاشت و به سمت دایه دوید،
سینی را از دستان چوروک دار پیر زن گرفت و روی زمین نهاد
آیلین: دایه؟ عاشقتم. هم عاشق خودت همین نون های محلیت
دایه: الهی قربان شکلت بشم من مادر

صدای فریاد های آیدین از نزدیک عمارت که آیلین را صدا میزد به گوش میرسید
دایه: فک کنم برادرت عصبانی کردی

آیدین: آیلین؟ آیلین؟ کجایی دختر؟ آیلین؟

آیلین از جا بلند شد. بوسه ای بر سر دایه زد و به سمت عمارت رفت. بی توجه به داد و فریاد آیدین از کنارش گذشت
و یک راست به اتاقش رفت. هنوز هم آیدین را مسئول مرگ مادرش میدانست
+آیدین؟ بیا بالا، الان

صدای عمویش بود که به او دستور میداد در جلسه ی گروه شرکت کند تا در جریان اتفاقات باشد
... ساعت 4 و 21 دقیقه ی ظهر، تهران/ایران...

"سورن"

صدای زنگ در نمیزاشت روی پرونده تمرکز کنم، پوف بلندی کشیدم. از جا بلند شدم و همون طور که غر میزدم رفتم
سمت در و بازش کرد
غریدم: پله؟

جیغ شقایق باعث شد از جا پریم

-چته چرا جیغ میزنی؟

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و نفسش رو پر صدا بیرون داد

شقایق: تو چته مٹ شیر غرش میکنی؟ آدم پشت دره ها

-بد موقع اومدی. خب؟

شقایق: خب و زهر مار. پیاز داری؟

جفت ابرو هام در جا پرید بالا. چشمام گشاد شد که احساس کردم هر آن ممکنه بزنه بیرون

-پیاز؟

قیافش رو مثل خودم متعجب کرد و گفت: نه کشک بادمجون

-برو توی سبک کنار یخچال رو نگاه کن. اگه نباشه.. پس نداریم

شقایق: اووووف باشه برو کنار

از جلوی در کنارم زد و رفت. پشت سرش دایان رو روی پله ها دیدم که با دستش اشاره کرد "خاک تو سرت" با چشم

بهش اشاره کردم چیه؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: اگه بهت نگفتم پس مشکلی نیست

-گمشو برو داخل فنقلی

دایان: حالا شدم فنقلی؟

-از اول فنقلی بودی

رفت داخل ولی قبلش پام رو محکم لگد کرد که دادم رفت هوا

-آه

شقایق: چیشد؟

-هیچی. خر جفتک انداخت

بعدم یه چشم غره به دایان رفتم که داشت لبخند میزد. شقایق پیاز رو جلوم گرفت و گفت: توی سبد پیاز بود. بعدا پیازت

رو بهت میدم

-با کمال میل مادمازل

در رو پشت سرش بستم و برگشتم توی هال

دایان: سرده سورن؟

با تعجب نگاش کردم: وسط چله ی تابستون سردهمه؟

نگاهش مشکوک شد. اول یه نگاه به من و بعدشم یه نگاه به شوفاژ کرد

دایان: پس چرا شوفاژ روشنه؟

-چی؟

رفتم سمت شوفاژ. درسته. روشن بود. ولی چطور!.

-من روشن نکردم

دایان: یعنی چی که تو روشن نکردی؟

-یعنی من نکردم

پوفی کردم. شوفاژ رو خاموش کردم و برگشتم توی اتاق

قرار بر این شده بود که تا وقتی که مطمئن بشیم نقشه رو تغییر ندادن کاری نکنیم، یعنی رسماً بتمرگیم سر جامون تا

طبق گفته ی اونا عمل کنیم. ما هم هویج! سرم رو گرفتم میون دستام و پوف بلدی کردم، اینجوری به هیج جا نمیرسیم

و من به عنوان مسئول پرونده احساس یه هویج رو دارم.

صدای فریاد دایان باعث شد از جا پیرم. اسلحم رو برداشتم و دویدم سمت پارکینک و وقتی رسیدم به صحنه ی جالبی

رو به رو شدم. موتور دایان رسماً به فنا رفته بود. دل و رودش رو ویکی ریخته بود کف پارکینگ

دایان: ای گندت بزنی. کلی پولش رو داده بودم، وای خدا

-چپشده؟

تیز نگاهم کرد که از سوالی که پرسیده بودم پشیمون شدم

دایان: کوری؟ نمیبینی یکی زده دل و رودش رو ریخته بیرون. اووووف

لگدی به لاستیک موتور که کنار پاش بود زد و روش نشست. رفتم نزدیک تر، به باک موتور نگاه کردم که چیزی توش

گیر کرده بود نزدیک تر رفتم و از توی باک درش آوردم. !یه تیکه کاغش کوچیک بود، بازش کردم و فقط یه حرف

توش بود "م". پوف بلندی کردم و کاغذ رو میون مشتم مچاله کردم. !پرتش کردم رو زمین و بازوی دایان رو گرفتم

-بلند شو پیر مرد. زنگ میزنم بیان ببرنش

دایان: پووووف باشه. پولش رو خودت میدی دیگه

-چاره ی دیگه ای دارم؟

دایان: نه

-پس گمشو برو بالا

دایان که رفت زنگ زدم تا ببرنش و منتظر شدم تا بیان

بعد از اینکه بردنش برگشتم بالا و یه راست رفتم سمت آشپزخونه. چای کیسه ای رو از توی کابینت برداشتم و

گذاشتم توی لیوانی که از قبل با آب جوش پرش کرده بودم. !منتظر موندم تا رنگ بگیره و همون جور تلخ تلخ

خوردم، استکان خالی رو گذاشتم توی سینک ظرف شویی و راه افتادم سمت اتاق، وسطای راه بودم که احساس کردم

فرش خیس. اطراف رو نگاه کردم اما اصلی از لیوان یا بطری آبی که ریخته شده باشه ندیدم اما صدای ریزش آب از دوشی حموم باعث شد بفهمم که شیر بازه.

تقه ای به در حموم زدم: دایان؟

جوابی که نداد باعث شد چند بار دیگه صداش کنم اما تنها چیزی که نصیبم شد سکوت بود. خواستم و باره در بزنم که صدای دایان به گوشم رسید

دایان: چرا اونجا وایسادی؟

گنگ گاهش کردم. یعنی چه؟ اگه دایان اینجاست پس...

دستگیره رو چرخوندم ولی قفل بود

دایان: با توام چیشده؟

-شیر بازه و در قفل

حوله ی توی دستش رو پرت کرد رو زمین. ! از جلوی در کنارم زد و دوباره امتحانش کرد اما قفل بود

-برو عقب بزار بشکنمش

کنار رفت. دو قدم رفتم عقب و محکم خودم رو کوبیدم به در ولی باز نشد، دوبار تکرارش کردم تا در باز شد و پرت شدم داخل. افتادم روی زمین خیس و دقیقا زیر دوش، گندت بزنی گفتم و بلند شدم و شیر دشو رو بستم

دایان: اینجا دیگه چه خبره؟ اون از شوفاژ. اون از موتور، اینم از آب

-نمیدونم. ولی هر کوفتی هست، بدجوری داره میره رو اعصابم، دستم بهش برسه زنده نمیمونه

دایان: برو لباسات رو عوض کن

سری تگون دادم و رفتم تو اتاق، لباس رو در آوردم پرت کردم یه گوشه، چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم اعصابم رو آروم کنم ولی بازم فایده نداشت

مستم رو کوبیدم توی کیسه شن توی اتاق

دایان: سورن یه لحظه بیا

-وایسا

تیشرت رو پوشیدم و رفتم بیرون. روی مبل به جلو خم شده بود برای نزدیک تر شدن به لپ تاب

-چی؟

دایان: بیا اینو. بین، یه ایمیله

-از طرف؟

دایان: ناشناس

لپ تاب رو چرخوند سمتم و خودش لم داد روی مبل. وارد ایمیل شدم و تنها چیزی که توش بود یه عکس بود با نوشته

ی "م"، میم درست مثل نوشته ی همون کاغذی که کنار موتور بود

دایان: خب؟ یعنی چی؟

-نمیدونم. شاید یه پیغامه

دایان: میگما، میم که اول اسم محسنه. شاید منظور اونه

-بعید میدونم. ولی الان این مهم نیست. مهم اطلاعاتیه که توی جلسه ی فردا بهمون میدن

دایان: راست میگی. از عکسا چیزی دستگیرت نشد؟

-هیچی. فقط یه رد پا بود

متعجب پرسید: رد پا؟ یا رد کفش؟

انگشت اشارم رو بردم سمت کف پام و با تاکید گفتم: ردِ "پا"

روی کلمه ی پا مکث کردم تا درست متوجه بشه

دایان: باشه بابا فهمیدم

**

سردار: متوجهید که کسی نباید بفهمه؟

-اره البته قربان

دایان: آره منم فهمیدم

سردار: مسئولیت این پرونده دیگه با من نیست. با سرهنگ. یادتون نره چی گفتم

-یادمون میمونه قربان

از اتاق خارج شدیم و یه راست رفتیم سمت خروجی و سوار ماشین شدیم

دایان: خب؟ باید راه بیفتیم تا زود برسیم جنوب

-با هلیکوپتر میریم

دایان: بهتر شد

صدای تلفن بلند شد. یه پیام از طرف یه ناشناس که میگفت دایان توی نقشه نیست و این یعنی همه چیز داره خوب

پیش میره

دایان: خودش بود؟

-اره

دایان: پس من میرم. فعلا

-میبینمت

از ماشین پیاده شد و دیدم که یه موتور گرفت و رفت، وارد مخاطبان گوشی شدم و شماره ی شقایق رو گرفتم

شقایق: سورن؟

-جورش کردی؟

شقایق: به خاطر این کار یه شام بهم بدهکاری

-فقط بگو گیرش آوردی یا نه

شقایق: آره

-خوبه. دایان داره میره سراغ اون یکی

شقایق: خوبه. فعلا

-فعلا

تلفن رو قطع کردم و پوزخندی نا خداگاه روی صورتم نقش بست. بچرخ تا بچرخیم، دنده رو جا زدم و حرکت کردم به سمت جایی که باید سوار هلیکوپتر میشدم.

نزدیکای فرودگاه موتوری رو دیدم که داشت با سرعت بهم نزدیک میشد، کنار پنجره ی دست چپم قرار گرفت و صورتش رو برگردوند سمتم. کاه کاسکت سرش بود و نمیتونستم قیافش رو ببینم. انگشت شصت دست راستش رو بالا آورد به معنیه "حله"، دایان بود. سرعتم رو بیشتر کردم و اونم به مسیری مخالف جهت من پیچید

موسوی: قربان

احترام گذاشت و آزاد باش دادم

-هلیکوپتر کجاست؟

به سمتی از باند اشاره کرد، سری تگون دادم و دویدم سمت هلیکوپتر، آگه همه چیز طبق نقشه پیش بره. دست خیلی ها رو میشه

-زود باش حرکت کن

+چشم قربان

سرهنک: سرگرد؟

-بله قربان؟

سرهنک: همه رو برای عملیات فردا آماده کن، عملیات به رهبریه تونه ولی هیچ کاری بدون دستور من انجام نمیگیره

-متوجه قربان

سرهنک: خوبه. مرخصی

احترام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون، سر ظهر بود و همه بخواب اما دو نفر بیدار بودن برای نگهبانی، رفتم سمت دستشویی و شماره ی دایان رو گرفتم

دایان: چیه؟

-ردیفه؟

دایان: تقریبا. اما..

-اما چی؟

دایان: باید با مائشین بیایم جنوب بعدم با کشتی یا قایق بیایم دبی

-چی؟ یعنی همیشه زودتر؟ عملیات فرداست

دایان: من چمیدونم. دست من که نیست. هیچ پروازی هم تا قبل از ساعت 6 صبح نیست، عملیاتم ساعت چنده؟ 7 صبح

در حالی که من باید امشب اونجا باشم، آفتابم تا یک ساعت دیگه غروب میکنه
 -پس به سردار بگو. یا... یا چمیدونم یه غلطی بکن دیگه
 دایان: آخه من خاک بر سر چیکار کنم؟ نه هلیکوپتری نه هواپیمایی، امشبم باید اونجا باشم
 -باید برم، شده هواپیما ربایی کن ولی امشب اینجا باش
 دایان: چ...چی؟ ال...
 تلفن رو قطع کردم، دستم رو گرفتم زیر شیر آب و ند تا مشتش پر از آب به صورتم زدم و رفتم بیرون

"دایان"

-شقایق. شقایق بیا ببینم
 مایسا: شقایق رفته بیرون
 اه

دستم رو مشتش کردم و زل زدم به مانیتور. هیچ آژانس هواپیمایی ای پروازی برای امشب نداشت، صدای هورا گفتن
 مایسا باعث شد برم توی اتاق و با چشای گشاد نگاهش کنم: چیشده؟
 مایسا: یافتم. پرواز واسه امشب یافتم
 -جدا؟

لبام به خنده باز شد و رفتم سمت لپ تاب. راست میگفت برای یک ساعت دیگه یه پرواز بود
 -یه ساعت دیگست. باید بچنینم
 شقایق: تنها میخوای بری؟
 -کسی رو دارم که کمکم بیاد. از این گذشته، من یه عملیات کوچیک باید انجام بدم اگه کسی باهام بیاد ممکنه گیر بیفته
 یا کار رو لنگ کنه اما بازم اگه بود خوب میشد مخصوصا که مهارت داشت
 حسین: میگما قربان. منم باهاتون میام اینجوری سریعتر اون میکروفونی که باید کار بزارید رو میشه راه انداخت
 -تو از اولم قرار بود بیای
 سری تکو داد و رفت، احتمالا رفته وسایل لازم رو برداره
 -میرم به سورن زنگ بزنم که جور شده
 مایسا: باشه منم وسایل رو میذارم
 -باشه

از اتاق رفتم بیرون. رو به روی پنجره وایسادم و خواستم به سورن زنگ بزنم که تلفنم زنگ خورد. جواب دادم
 -بله؟

سردار: سروان؟

-بله قربان

سردار: همه چی مرتبه؟

-بله قربان. برای امشب یه پرواز پیدا کردیم
 سردار: همین الان سرگرد آریا تماس گرفت و گفت که مخفی گاهشون توی ایران. همین تهران. آدرس اینه (.....)
 -سورن و سرهنگ خبر دارن؟
 سردار: آره. بهشون گفتم، تو برو اونجا اونا هم امشب اینجان
 -چشم قربان. خدا نگهدار
 سردار: خدا حافظ
 تلفن رو گذاشتم توی جیبم و رفتم توی اتاق خودم که حسین توش بود
 -حسین؟ نقشه عوض شده. اونا تهرانن
 مایسا: برو تو اتاق زوووو
 برگشتم سمتش و گفتم: چی؟
 جوابم رو نداد و هلم داد داخل و محکم درو بست، الان دقیقا چیشد؟ چرا در قفله؟
 حدود نیم ساعت بعد با شقایق برگشتن
 مایسا: عمه ی مبارک بود رفت بیاید بیرون
 -چی؟
 شقایق: عمش بود. اگه میفهمید دوتا مرد اینجان پدرمون رو در میاورد
 -الان کجا رفت؟
 مایسا: رفت خونه ی یکی از دوستاش
 -عجب. حسین جمع کن بریم تا دو سه ساعت دیگه سورن اینا هم میان، زودباش
 حسین: بریم
 لباسامو نرو که عوض کردیم رفتم سمت در و بازش کردم که با دیدن شخص پشت در هر لحظه ممکن بود چشم از
 حدقه بزنه بیرون
 +منم میام
 -جاش؟
 سرش رو به معنیه آره تکون داد. جاش؟ اینجا؟ و از همه عجیب تر فارسی حرف زدنش بود! اما لهجش واقعا تو ذوق میزد
 -اینجا چیار میکنی؟
 جاش: اممم، (دوستان با لهجه خارجی بخونید: دی) داستاننش. طولانی عه
 -باشه. بیا تو

 -خیل خب. این نقشه ی کل ساختمونه. یه زمین خاکی پشت ویلا هست که تا 500 متر جلوتر نه جاه ایه نه خونه
 ای. فقط یه جنگله، 300 متر که بری جلو و شانس بیاری و گم نشی میرسی به یه جاده، ماشین رو پیدا میکنیم و میریم

البته اگه گیر نیفتیم

جاش) Not stuck fall: گیر نمیفتیم)

--فک کردم میتونه فارسی حرف بزنه

جاش) I understand but can not speak good: میفهمم ولی نمیتونم خوب حرف بزنم)

قیافه ی مسخره ای به خودم گرفتم و برای جمع کردنش گفتم: ببخشید

رو کردم سمت حسین و گفتم: تو همین جا باش. اگه یکمونی نیومد. با اون یکی برو. و اگه تا 1 ساعت . 59 دقیقه ی

دیگه نیومدیم برو، یه دستوره

حسین: چشم قربان

به جاش نگاه کردم و راه افتادیم سمت جنگل

از جنگل که عبور کردیم صدای سگای داخل باغ میومد. راه افتادیم سمت دیوار های ساختمون

-من قلاب میگیرم

قلاب گرفتم و جاش رفت بالای دیوار. دستش رو گرفت ستمم و با کمکش منم رفتم بالای دیوار، دو تا نگهبان درست

زیر پامون داشتن نگهبانی میدادن، زدم به شونش و اشاره کردم که آروم بره اون سمت، آروم و با احتیاط از شون دور

شدیم. حدود 0 یا 20 متر که دور شدیم و از امن بودن موقعیت مطمئن شدیم همزمان پریدیم پایین، چون روی چمن

افتادیم صدای زیادی تولید نشد که بخواد به گوششون برسه، از هم جدا شدیم تا اون دوربین ها و من میکروفون هارو

کار بزاریم

نیم ساعتی میشد که درگیر گذاشتن میکروفون ها بودم. وارد اتاقی شدم که با همشون فرق داشت، پر از تابلو های

عجیب و غریب، یه میز کار چوبه گنده که روش پر بود از وسایل مختلف، صدای پای یه نفر میومد که داشت به اتاق

نزدیک میشد، تو یه ثانیه اتاق رو بررسی کردم و چشمم خورد ه سقف که قسمت بالایی در چوب بود، یعنی میشه گفت

که یه مربع بود که اضلاعش چوبی بود و خوب میشد بینشون خودت رو گیر بندازی، یا کمک وسایل توی اتاق رفتم روی

سقف و دستها و پاهام رو به چوبها گیر انداختم، در باز شد و مردی قد بلند با هیکلی ورزشی وارد شد، ای دهنه سرویس

، هر کی بود هیکلش دو برابر من بود نه اینکه من کوچیک باشم، این یارو اندازه ی گوريله. پشت سرش مرد آشنایی

وارد شد که اگه میتونستم میرفتم پایین و خرخرش رو میجویدم

محسن: خب؟ از محموله چه خبر؟

+تا سه ساعت به مقصد میرسه، بدون هیچ مزاحمی

محسن: خوبه، راستی. به خانوم هم بگو

+بله قربان

محسن: میتونی بری

مردی که اول وارد شده بود از اتاق رفت بیرون و محسن تنها موند، موقعیت خوبی بود برای کشتنش اما شکی ندارک

که کمتر از 15 دقیقه خودمم میمیرم

چند دقیقه بعد دوباره صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن محسن میداد، پریدم و پنجه ی پام اومدم پایین تا

صدایی ایجاد نکنه، آخرین میکروفون رو پشت تابلوی بزرگ کنار قفسه ی کتاب ها چسپوندم، خواستم برم سمت پنجره که صدای سورن رو از طریق میکروفون توی گوشم شنیدم
سورن: دایان؟>

-چیه؟

سورن: همین الان بیا بیرون

-چی؟

سورن: گفتم همین الان از اون خراب شده بیا بیرون

خواستم دلیلش رو بپرسم که صدای قدم های شتاب زده ای رو شنیدم که یه سمت در میومدن، گندت بزنی گفتم و دویدم سمت پنجره و از اتاق رفتم بیرون
از دیوار پایین پریدم و زیر سایش مخفی شدم
-خیل خب. اومدم بیرون، جاش کجاس؟

سورن: اینجاست، زود باش پسر بدو

دویدم سمت زمین خاکی، باید همش رو یه نفس میدویدم تا گیر نیفتم، صدای واق واق سگاکه پشت سرم بود رو میشنیدم،

پا تو جنگل که گذاشتم پشت یکی از دخترا وایسادم تا نفس بگیرم، صدای نگهبانا رو میشنیدم، فحش مثبت هیجده ای دادم و دوباره شروع کردم به دویدن

نمیدونم چی بود، یا چیشد که پام تو یه تله ی گرگ صحرایی گیر کرد و دندونه هاش تو پام فرو رفتن، نا خداگاه فریادم بلند شد

میتونستم خونی که از پام جاریه رو کاملاً حس کنم.

-گندت بزنی

صدای خش خشی از پشت سر به گوشم رسید، سریع اسلحم رو در اوردم و دوتا تیر شلیک کردم، برام مهم نبود که جلب توجه کنه یا اصلاً به گوششون برسه، دوباره درگیر باز کردن تله شدم که چیزی محکم خورد تو سرم و همه ی چیز برام گنگ شد

+آشغال عوضی..

ادامه ی حرفش رو نفهمیدم و دنیا سیاه شد

"سورن"

از چپ میرفتم راست و از راست میرفتم چپ

شعاع 10 متریه ماشین رو وجب به وجب راه رفته بودم و منتظر بودم دایان برسه، یه تله برای دو تا پلیس

جاش: هی، اروم باش

خواستم حرفی بزنی که صدای فریادی از بین درختا به گوشم رسید

-گندت بزمن

خشاب اسلحه رو جا زدم و بدون توجه به سر و صدای جاش وارد جنگل شدم، بدون توجه به زمین نا هموار میدویدم و اصلا به این فک نکردم که ممکنه هر لحظه با سر برم تو زمین، طولی نکشید که صدای شلیک دو تا گلوله تو فضا

پیچید

پا تند کردم و رسیدم به جایی چند نفر بالا سر یه جسم بی جون وایساده بودن، خواتم برم جلو که کسی از پشت یقم

رو کشید و نگهم داشت

جاش(wait: صبر کن)

+آشغال عوضی، ببریدش

دستم رو آزاد کردم، گلن گلدن اسلحه رو کشیدم که محکم کوبید رو دستم

جاش(no: نه)

(why no- چرا نه؟)

جاش(Because all die: چون همه میمیریم)

طول و عرض اتاق رو راه میرفتم و هی به وهام دست میکشیدم فنباید..نباید به حرف جاش گوش میکردم، باید به

همشون شلیک میکردم و الان دایان اینجا بود، الان اینقدر پشیمون نبودم و نیرو ها دیر نمیرسیدن، اونا فرار

نمیکردن، ادامه ی نقشه چه اهمیتی داره وقتی که دایان گم شده، وقتی که نتونستم به قولی که به بابا دادیم پایبند

باشم، نتونستم از ش محافظت کنم در صورتی که اون همیشه ازم محافظت کرد، همیشه از هم محافظت

کردیم، مسئولیت سختی نبود محافظت از یه انسان بالغ که خوب میشناسیش و فقط باید نزاری بهش آسیب برسه، چه

جور برادری بودم

شقاییق: سورن میشه بشینی؟

-نه نه نمیشه

جاش(Please sit Soren: سورن، لطفا بشین)

(You shut up- تو خفه شو)

جاش(ok: باشه)

شقاییق: چرا نرفتین دنبالشون؟

-دستور سرهنگ بود که تا نرسیدن اقدام نکنیم، وقتی هم رفتیم داخل خونه کاملا پاک بود، حتی یه آدم مسلح هم توش

نبود، صاحبش یه پیر مرد بود، حتی صدای یه ماشین هم نشنیدیم. نمیدونم چطوری رفتن بیرون

شقاییق(Harrow camera placed where?: دوربین هارو کجا گذاشتید؟)

جاش(All rooms are within a camera: داخل همه ی اتاق ها یه دوربین هست)

به من نگاه کرد و ادامه داد(I just can not understand humble you just talk: من زبون شما رو میفهمم فقط

نمیتونم خوب صحبت کنم)

شقایق:خوبه.کیانی رو میتونی بیاری اینجا؟شاید بتونه یه کاری کنه که ما هم بتونیم توی خونه رو ببینیم

-باشه الان میام

رفتم توی اتاق و شماره ی کیانی رو گرفتم

-الو کیانی کجایی؟

کیانی:ادارم قربان

-زودباش بیا اینجا

-یعنی چی؟

کیانی:قربان به سردار هم گفتم که هیچ دوربینی توی اون خونه نیست که بخوایم ببینیم

-خیل خب،میتونی بری

منتظر جوابش نشدم و تلفن رو قطع کردم،رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب ریختم،یه نفس سرش کشیدم و لیوان

رو یهو پرت کردم سمت دیوار و با صدای بدی شکست

-چیشد؟

کیانی:هیچ دوربینی نیست

-چی؟یعنی چی؟

لپ تاپ رو چرخوند سمتم و از روی صندلی بلند شد

کیانی:توی اداره هم به سردار گفتم،هیچ دوربینی توی اون خونه نبود،بعد از اینکه شما و اون پسر خارجیه رفتین تو

جنگل،دوربینا از کار افتاد

مشتم رو کوبیدم روی میز و پوف بلندی کردم،رو کردم سمت کیانی و گفتم

-نباید به کسی بگی که اینجا بودی

کیانی:چشم قربان

-مرخصی

بعد از رفتنش رفتم توی آشپز خونه و لیوان آب برای خودم ریختم،یه نفس همش رو سر کشیدم و لیوان رو توی دستم

فشار دادم ،ولی یهو برگشتم و پرتش کردم سمت دیوار که با صدای بدی شکست

"دایان"

آروم آروم سعی کردم سرم رو بلند کنم اما تنها حرکتی که میکرد از شونه ی راستم میفتاد رو شونه ی چپم ،انگار یه

وزنه ی سه کیلویی توی سرم باشه،سعی کردم دست و پامو تگون بدم که هیچ حرکتی نکرد و فهمیدم که دست و پام

بستس،خواستم به اطراف نگاهی بندازم که چشمم هم بسته بود و چیز چسپناکی که قطعا چسپ بود خبر از بسته بودن

دهنم هم میداد،

آشغال، خب گوشامم میبستید دیگه

صدای باز شدن در باعث شد به سمت راست برگردم

+به به سلام سروان کوچولو

اگه این صدا رو نمیشناختم اون صفت رو خوب میدونستم چه کسی بهم میده

محسن: زبونت رو موش خورده؟ آخ آخ ببخشید دهنتم که بستست

صدای قهقههش رو از جایی نزدیک گوش راستم شنیدم که باعث شد گوشم رو بچسبونم به شونم تا کمتر صدایش رو

بشنوم، موهام رو تو دستاش گرفت و کشید طوری که احساس کردم به جای موهام مغزم توی دستشه و فشار میده

محسن: قبلا به لطف اون داداش کثافتت دستم بهت نمیرسید، البته زندان بودنم هم بی تقصیر نبود، اما الان دستم بهت

رسیده سروان

موهام رو ول کرد و با یه حرکت پوشش روی چشمم رو برداشت، چشمم تار میدید اما متوجه شدم که به صدلی بستتم

و محسن رو به روم ایستاده، تنها چیزی که اذیتم میکرد لبخند روی صورتش بود که میخواستم هر چه زود تر با ریختن

دندوناش از بین بره، با پاش لگدی به پام زد که به سختی جلوی فریادم رو گرفتم تا از پشت چسپ به هوا نره، نامرد

همون پایی رو زد که تو تله گیر کرده بود

دستش اومد سمت صورتم که سرم رو عقب کشیدم اما با کشیدن موهام سرم رو نگه داشت و چسپ رو از روی دهنتم

برداشت

-اه-

دهنم رو باز بسته کردم تا یکمی از سوزشش کم بشه، خم شد سمتم و پوزخندی بهم زد

محسن: اون خونه رو از کجا پیدا کردی، نقشتون چیه؟

نوبت من بود که بهش پوزخند بزنم، پوزخندم کم تبدیل به خنده و بعدم قهقهه شد قدس خودم نبود انگار دیوونه شده

بودم

چند دقیقه ای گذشت که خندم تموم شد و جدی زل زدم بهش، سرم رو کج کردم گفتم: این حق رو داری که بری به

درک

محسن: نشونت میدم کی میره به درک جوجه

بعدم از اتاق خارج شد، اتاق که نه، سوله، یه جای تاریک و کوچیک که تنها راه ورود هوا و نور پنجره ی کوچیک پشت

سرم بود که سه تا میله ی آهنی داشت

یاد سلول های افرادی زندان افتادم

نمیدونم چند ساعت بود که زل زدم به تاریکی تا در با صدای قیژی باز شد و قامت محسن توی چارچوب در نمایان

محسن: انگار بعضی ها سرشون خیلی خلوته

-انگار بعضی ها هم خیلی سرشون شلوغه

صدای قهقههش پیچید توی اتاق، بعد از یه دل سیر خندیدن اومد و جلو روم ایستاد، خم شد سمتم و گفت

محسن: یه بار ازت میپرسم، نقشتون چیه؟ اینجا رو از کجا پیدا کردید؟
 بهش یه لبخند زدم و سرم رو خم کردم که اینبار صدای فریادش پیچید: گفتم نقشتون چیه. اینجا رو از کجا پیدا کردید
 -تو که گفتی فقط یه بار میپرسم
 صاف ایستاد و پوز خندی زد، مشتش رو آورد بالا و جلوی صورتم گرفت
 محسن: میدونی این چیه؟
 -سُم یه خر؟
 چشاش شعله ور شد، سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم اما نتونستم و لبخند دندون نمایی زدم که با فرود اومدن
 مشتش توی صورتم به آخ تبدیل شد
 -خب. دیگه مطمئن شدم مال یه خرِ
 یقم رو گرفت و تکونم داد. نفسای عصبانیش توی صورتم پخش میشد و بیشتر به خنده مینداختم
 محسن: جواب سوال هامو بده
 -شرمنده، تو عرعر کردی منم حضرت سلیمان نیستم زبون هر حیوونی رو بلد باشم
 جوری یقم رو ول کرد و صندلی رو هل داد که از عقب افتادم، اای عوضی کمرم شکست، صندلی رو به حالت اش
 برگردوند و گفت:
 محسن: ببین حروم*زاده، تا همین الان اون دهن گشادت رو باز میکنی و جواب سوالات رو میدی یا بلایی سرت در
 میارم که ارزش کاش حرف زده بودی
 شروع کردم به بود کردن چپ و راستم
 محسن: چه مرگته؟
 -یه بویی میاد، ببین نمیفهمی از کجاست؟
 محسن: مسخره بازی رو بزار کنار جواب منو بده
 دماغم رو گرفتم سمتش و دوبار بو کردم. گفتم: ای بابا. میگم بوی سگ از کجا میاد نه از توئه
 ظاهرا تیر خلاص رو زدم که با مشت افتاد به جون صورتم و هر از گاهی مشت های سنگینش توی شکم و قفسه ی
 سینم هم فرود می اومد
 اونقدر زد و زد تا اینکه به نفس نفس زدن افتاد، درد داشتم اما نمیشد جلوی این حیوون کم آورد
 محسن: باشه.. اگه .. نمیخوای. حرف بزنی.. به حرفت. میارم
 از گوشه ی چشم دیدم که رفت بیرون و لحظه ای بعد با یه انبر بزرگ برگشت
 خون های توی دهنم رو تف کردم بیرون. گفتم: چیه؟ میترسی گاز بگیري میخوای دندونات.. رو بکشی؟
 محسن: نه، میخوام ناخونای یه سگ هار رو بکشم
 -مگه ناخونات رو نگرفتن؟
 مشتش دوباره نشست زیر چشام
 محسن: الان نشونت میدم سگ کیه

چشمام رو بستم ولی به لحظه نکشید که دردی از سر انگشتام شروع شد و تا ته استخوانام رو سوزوند، دندونام رو روی هم محکم فشار دادم

محسن: میدونی؟ کاش بیشتر از ده تا انگشت داشتی

موهام رو بین دستاش گرفت و سرم رو برد عقب: اونوقت بیشتر خوش میگذشت

ضربه ای که به گیج گاهم زد باعث شد توی تاریکی فرو برم

کم بود. اعصاب که نباشه، گند زده میشه به همه چیز

سعی کردم لای چشمام رو باز کنم که چندان موفق نبودم؛ سوزشی توی گردنم احساس میکردم

هوشیار تر که شدم تونستم موقعیتم رو بسنجم؛ جای قبلی نبود یا حداقل به صندلی بسته نبودم، با یه طناب که به سقف

متصل بود از دستام آویزون شده بودم رو به روی در، چشمم به صندلی ای افتاد که بار قبل روش بسته بودم

مچ دستام درد گرفته بود به خاطر همین سعی کردم نوک پاهام رو بزارم رو زمین که چندان موفق نبودم

سعی کردم خودم رو بکشم بالا تا شاید کمی از دردم کم بشه اما حتی نتونتم میلی متری تنم رو تگون بدم، کجای کار

اشتباه بود که فهمیدن ما توی اون خونه ایم؟ بین من، جاش، سورن و سردار یه نفر خیانت کرده؛ اولین نفری که بهش

شک کردم جاش بود؛ همیشه خائن ها یه جایی اشتباه میکنن، همیشه، پس باید ببینم کجای کار اشتباه داشته

"

26... ساعت و 39 دقیقه ی قبل..

-اینجا چیکار میکنی جاش؟ چ.. چطور فارسی بلدی؟

جاش: حدود سه ماهه که شما برگشتید؛ عشق من... پرسا؛ ایرانیه، اون تمام مدت بهم یاد میداد، یه ماه پیش، کشته

شد، تحقیق کردم. فهمیدم که همون بانديه که شما دنبالشید، اومدم اینجا، هک کردن سیستم ها کار راحتی، ادرست رو

پیدا کردم و اومدم اینجا

-بابت مرگ عشقت متاسفم، و از اینکه اینجا یی خوشحال، چون یه کمک دارم"

شاید داستاناش کمی تخیلی و فانتزی بود چون هیچوقت اشاره ای به نامزدش یا عشقش نکرده بود، از طرفی هم دلیلی

نداشت درباره حرف بزنه

"سورن"

مشتیم رو کوبیدم روی میز؛ هیچی، هیچی نبود، توی 24 ساعتی که دایان ر بوده شده بود نتونستم یه دقیقه هم بخوابم

، ترس داشتم، ترس از دیدن بابا یا مامان توی خواب، همیشه بهمون میگفت تنها کاری که دوتا برادر باید بکنن اینه که

در هر شرایطی هوای همدیگه رو داشته باشن، دایان موفق شد اما من...

اما من نتونستم

شقایق: سورن؟ فک کنم یه چیزی فهمیدم

رفتم پیشش. گفتم: چی؟ چی پیدا کردی؟

شقایق: به این کتابخونه نگاه کن.

-خب

شقایق: نگاه کن، همش گرد و خاک داره جز جلوی یه کتابش،
راست میگفت، قسمت کوچیکی که جلوی یه کتاب کم حجم بود گرد و خاکی جلوش نبود: خب؟
نفسش رو فوت کرد بیرون و کتاب رو کشید بیرون که صدایی شبیه باز شدن یه قفل اومد که کتابخونه کنار رفت و
راهی تاریک جلومون باز شد
چراغ قوه رو توی دست چپ و اسلحه رو توی دست راستم گرفتم، دست چپم رو خم کردم و دست راستم رو بهش
تکیه دادم،

-پشت سر من بیا

سرش رو به معنیه باشه تکون داد و پشت سر من وارد راهرو شد

حدود نیم ساعت رفتیم جلو که رسیدیم به انتهای تونل

شقایق: حالا چی؟

خواستیم بگم هیچی که چشمم به گودال جلو پام افتاد، بوی بدی ازش میومد و میشد فهمید که چیزی نیست جز کانال
فاضلاب، به شقایق نگاهی انداختم که ابروهاشو انداخت بالا و گفت
شقایق: نه. فکرشم نکن من پیام اون تو

یه ابروم رو دادم بالا که پوفی کشید و ادامه داد: باشه بابا، برو

پریدم پایین و بعد از چک کردن دو طرف و ایسادم تا اونم بیاد، خواست بپره که لیز خورد و تعادلش رو از دست داد، قبل
از اینکه با سر بیفته گرفتمش روی دوتا دستام، دستاش دور گردنم حلقه بود تا بتونه خودش رو بهتر نگه داره، یه لحظه
نفهمیدم چی شد که محو چشاش شدم، سکوت کانال باعث شد که بتونم صدای نفس های سریعش رو
بشنوم، نمیدونم در اثر استرس و ترس از سقوط بود یا به خاطر نزدیکیش به من، با صدای موشی که سعی در جویدن
لوله داشت به خودمون اومدیم و گذاشتمش زمین

-خیل خب، بریم

راه افتادم سمت راست تا ببینم به کجا میرسه

شقایق: میگما

-هوم؟

شقایق: هوم و مرض نکبت، مگه خرم که میگی هوم؟ بگو جانم

-جانم؟

شقایق: آفرین، به نظرت دایان رو یافتیم براش زن بگیریم؟

ایستادم و برگشتم سمتش که نیشش رو باز کرد، من نمیدونم وقتی که معلوم نیست دایان مردس یا زنده این چرا فکر
زن دادنشه

شقایق: چیه خو؟ اومد بیرون از اون سگدونی. البت ببخشید بی ادبی کردم. زن میخواد دیگه ،

راه افتادم و اون همچنان ادامه میداد

شقایق: بعدش بچه دار بشه، یه پسر کاکل زری، یه دختر ناز پری شایدم دوتا دختر ناز پری بستگی به خودش و همسر گرامیش داره، خب جونم برات بگه بعدش نوه بیاد، نتیجه نبیره ندیده و.... خب ادامه میدم، بعدشم میپردازیم به زندگی فرزندانسون، اصلا نسظرت چیه یه شجرنامه ی خانوادگی بنویسیم هان؟ هرکی یه جلدش رو بنویسه، جون تو نباشه جون خودمم نه جون مایسا که نیست میشه از جونش مایه گذاشت خوب فروش میکنه ها، مخصوصا این پلیسی هاش پوف بلندی کردم و برگشتم سمتش

-دو دقیقه دندون رو جیگر بزار بعد که پیداش کردیم اینارو به خودش بگو

شقایق: نه، همیشه، باید حواسم رو از این بوی گند فاضلاب پرت کنم یه جوری و من آینده نگری رو ترجیح میدم -من به این میگم خل بازی

شقایق: هر کسی با توجه به فرهنگش نام گذاری میکنه عزیزم، کانال 10 متر دیگه تمومه باید بریم بالا برگشتم و به ته کانال نگاه کردم، درسته پله میخوره و میره بالا

شقایق: اول تو برو؟

-چرا؟

شقایق: تو 5 سال از من بیشتر زندگی کردی

-ای خدا!!!

رفتم بالای پله ها و سعی کردم که در رو باز کنم، مشتش کوبیدم بهش که باز شد و پرتش کردم بیرون، سرم رو بردم بیرون و با یه کوچه ی خالی مواجه شدم

شقایق: چیشد؟ چسپیدی؟

خودم رو کشیدم بالا و بهش گفتم:

-بیا

مشغول بررسی کوچه شدم که رد لاستیکی توچم رو جلب کرد

شقایق: چی داری؟

-رد لاستیک. احتمالا باید مال یه ون باشه

شقایق: اها، خب پس معمای چگونه خارج شدنشون حل شده، میمونه کی لو داده

-اونم میفهمیم

"مایسا"

خودکار رو گذاشتم توی جیب روپوش و راه اتاق رو پیش گرفتم، پیچیدم تو راهرو که محکم خوردم به شخصی

+اوه اوه معذرت میخوام خانوم واقعا ببخشید

-نه نه اشکالی نداره

بهش نگاه کردم، برام نا آشنا بود، یه مرد چهارشونه و نسبتا 180 سانت قدش بود با موهای قهوه ای نسبتا بلند و

چشاش قهوه ای، نمیدونم اما انگار برام آشنا بود، از کنارم گذشت و رفت، فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم، شونه ای بالا انداختم وارد اتاق شدم، ساعت 6 صبح بود و شیفتم من تموم شده بود، خمیازه ای کشیدم که کسی به شدت در زد -بله؟

همون مرد توی راهرو وارد شد اما اینبار انگار هول شده بود

+ببخشید ممکنه کمک کنید؟

-چی شده؟

+دوستم، همین الان از پله ها افتاد فک کنم پاش شکسته ممکنه معاینش کنید؟

-البته

مشغول معاینه کردنش بودم

+شکسته؟

-نه، فقط پیچ خورده، باند پیچیش میکنم تا کمتر بهش فشار بیاد. ببخشید، آقای؟

+افشار..

سری تگون دادم و رفتم از روی میز فلزی قیچی رو بردارم که چیزی یادم اومد، افشار.. افشار.. افشار، امیلش توی ذهنم اکو میشد و فکر کردم که کجا اینو شنیدم؟

- "اون کی بود؟

دایان: محسن، محسن افشار فکسی که وقتی بچه بودیم پدر و مادرمون رو کشت"

خودشه، افشار، مشخصات ظاهریش حتی با مشخصاتی که دایان داده بود یکی بود، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم

مصلحت باشم و کار مشکوکی نکنم

-تموم شد،

افشار: ممنون خانم خسروی

-خواهش میکنم

بعد از خروجشون دویدم سمت اتاقم و تلف همراهم رو برداشتم

سورن: الو؟

-الو؟ اقا سورن؟ اینجاست، الان اینجا بود فک کنم هنوزم اینجاست. توی بیمارستان باید سریع بیاید

سورن: ج..چی؟ کی اونجاس؟

با صدایی که از شدت هیجان گرفته بود گفتم: محسن. محسن افشار

سورن: دارم میام. معطلش کن

خواستم بگم چجوری که صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید

رفتم توی سالن انتظار و افشار رو پیدا کردم

-ببخشید آقای افشار

افشار: بله؟

-فک کنم یه اشتباهی کردم توی معاینه.ممکنه برای اطمینان دوباره چک کنم؟

افشار:میدونید؟یکی از فامیلامون منتظره،امکانش نیست

-اما من به عنوان یه پزشک سوگند خوردم که..

افشار:واقعا از توجهتون ممنونم،

ده دقیقه بعد از رفتنشون سورن نفس نفس زنان اومد داخل و گفت

سورن:کجاس؟

-دیر کردی.ده دقیقه که رفتن

صدای فریادش و مشتی که به دیوار کوبید هم زمان شد با پیچ شدنم به اورژانس

"دایان"

دوباره در باز شد و از دوباره قیافه ی منحوس محسن رو دیدم

محسن:سروان کوچولوی ما در چه حاله؟

-برو به درک

نمیدونم چیکار کرده بودن باهام که حتی نمیتونستم لای چشمو وا کنم،نمیدونم توی اون سرنگ چی بود که هر دفعه با

تزریقش جون میگرفتم و با دو ساعت نبودش لرز به تنم میفتاد

محسن:میدونی چیه؟رفته بودم یه توک پا بیمارستان پیش مایسا خانوم،خوشگله ها لامصب،خیلی هم مودبه

-خفه شو کثافت

محسن:راستی.یه مدتی بود یه اتفاقای عجیبی براتون میفتاد.کار من بود،شوفاز.موتور بعدم دوش،پیغام داشتم بهتون

بدم؛اول هر کدوم رو بزار کنار هم،شد شما.ادامه ی پیام هم میشه مردید،میخوام بکشمتون.هم خودت رو،هم اون

داداش کثافتت رو

-دهنت رو ببند

محسن:هنوزم زبونت کار میکنه؟الان میندمش

صدای قدم هاش خبر از بیرون رفتنش میداد،اما لحظه ای بعد یه سطل آب یخ ریخت روم که باعث شد هین بلندی

بگم و چشمم تا آخر باز بشه

محسن:قیافت خوب شده ها،دوس دارم بدونم تو سه روزی که اینجا بودی و بهت مواد تزریق شده الان که خماری و

تنت خیس، بعد از یه کتک مفصل میتونی شوک الکتریکی رو تحمل کنی؟یا بازم زبون به دهن میگیری و نقشه رو

نمیگی

با مشت و لگد افتاد به جونم،انگار جای کیسه بوکسش بودم که بهم مشت و لگد میزد.

خون از توی دهنم میریخت بیرون،خمار بودم و بدتر اما ترجیح میدادم این شکنجه هارو به اون مواد

محسن:اماده ی شوک الکتریکی هستی؟یا میگی؟

-ب..برو..به..جهنم

محسن: آ آ، قرار شد جواب بدی نه بد دهنی کنی کوچولو
 یه لحظه جریان وحشتناکی توی کل بدنم پیچید که قلبم ایستاد و دوباره شروع به کوبش کرد، فریادم ناخداگاه بود
 ، دست خودم نبود فریادهام، انگار اصلا مال من نبود. نه قطعاً نمیتونست مال من باشه، من بی جون تر از اونم که بتونم
 همچین فریاد هایی رو بزنم
 سرم افتاد پایین و صدای همه رو از ته چاه میشنیدم
 محسن: ببندیش روی صندلی
 از بالا به شدت زمین خوردم اما نتونستم واکنشی نشون بدم ، کوبیده شدم روی صندلی و دستا و پاهام رو بستن. موهام
 رو توی دستاش گرفت، موهام رو که نه، کل مغزم رو توی مشتش گرفت
 محسن: میدونی؟ از اینکه صدای فریادت رو بشنوم خوشحال میشم، پدرت وقتی پدرم ، عموم و برادرم رو کشت باید
 تهدید منو جدی میگرفت
 تیشتر تم رو جر داد و پرتش کرد یه طرف
 محسن: میدونی؟ وقتی قیافه ی داغونت رو میبینم لذت میبرم میدونی چرا؟ >چون میدونم پدرت داره عذاب میکشه
 احساس پاره شدن عضلات بازوم خبر از زخم های عمیقی میداد که با چاقو ایجاد کرده بود
 بعد از اون عضلات قفسه ی سینم و شکمم بود که توسط چاقوش زخم میشد و داغون.
 محسن: خیلی سگ جونی میدونی؟
 لگد محکمی که با پاش با جایی میون قفسه ی سینم و شکمم زد باعث شد از عقب صندلی بیفته اما دردی که در اثر
 افتادن صندلی توی کمرم پیچید با دردی که توی یکی یا دوتا از دنده هام احساس میکردم هیچ بود. هیچ
 محسن: میدونی؟ >کاری میکنم که از خجالت نتونی تو روی برادرت نگاه کنی، کاری میکنم عارش بیاد بگه برادری به
 اسم تو داره، و در ضمن، مایسا خوشگله. برای تو یه معتاد زیادیه. زیادیه
 سوزن سرنگی که وارد گردنم کرد همراه شد با تکرار برخی حرفاش توی سرم
 عارش بیاد بگه برادرشی. عارش بیاد بگه برادرشی، برای تو یه معتاد زیادیه. زیادیه. عارش بیاد. زیادیه
 ساعت 3 و 21 دقیقه ی بامداد، دبی/ امارات...
 آیدین: نقشه عوض شده؟
 محسن: نه، با خانوم حرف زدم، همون نقشه ی قبله
 آیدین: پلیسه چی؟
 محسن: موش رو میگی؟
 آیدین: نه، همونی که برامون خبر میاره
 محسن: اها، اونو میکشیم
 آیدین: با سروان چیکار میکنی؟
 محسن: کدوم رو میگی؟ سروان کوچولو رو؟ هیچی، ولش میکنیم تا از خمار بمیره

آیدین: خب؟ کی برمیگردیم تهران؟

محسن: بر میگردیم نه، بر میگردم، تو اینجا با محموله میمونی، مواظب باش مثل بار پیش دخترا در دسر درست کننا. خفشون کن

آیدین: نه دیگه، هر کدومشون خواستن یه غلطی بکنن دخلشون رو میارم

محسن: نکششون، بیهوشش کن

"دایان"

لرز به جونم افتاده بود و فریاد میزد، نمیدونستم چی میگم و با کی ام، استخونام درد میکرد و دندونام از سرما به میخورد

24 ساعتی میشد که تو خماری بودم و همه ی بند بند وجودم درد میکرد،

نوری که در اثر باز شدن در وارد اتاق شد باعث شد تا چشمام رو ببندم، صدای خنده ی آشنایی به گوشم خورد

محسن: به به، مث اینکه این یه هفته مواد زدن خوب بهت ساخته ها، مثل اینکه حالت بده، درد داری؟

خودم رو تکون دادم که باعث شد صندلی هم تکون محکمی بخوره، فریادی زدم تا از دردم کم بشه، میخواستم سرم رو

تو دستام بگیرم و فشارش بدم، میخواستم همه ی بدنم رو تیکه تیکه کنم اما نمیشد، با این دست و پای بسته نمیشد

محسن: میدونی؟ میتونم آرومت کنم، فقط باید بگی نقشتون چیه، جاسوستون کیه و اینکه از کجا اون خونه رو پیدا کردید

خمار بودم، درد داشتم، ولی هنوز یه ذره عqlم کار میکرد و بهم میگفت که دهنم رو بسته نگه دارم

-ب.. برو.. ب.. درک

محسن: پس خودت خواستی، میدونی چی مچه واسه تن یه آدم خمار و زخمی؟ نمک

تصورش هم وحشتناک بود، اما خوب میدونستم وقتی که از این درد ها خلاص بشم، وقتی که دهنم رو باز کنم باعث مرگ

خیلی ها میشم

-ب. بمیر

محسن: باشه، حالا که میخوای، بهت میدم اما قبلش بزار یه چیزی بهت بگم، محموله هفته ی دیگه جابه جا میشه، بدون

هیچ مزاحمی، تو هم هرچی دهنه رو بسته تر نگه داری، به ضرر خودته

جای شلاق ها روی کمرم درد داشت، جای پلاستیک آب شده روی پوست کمرم میسوخت، نمکی که روش ریخته بودن

خرابتر میکرد حالم رو،

اما بازم درد میکشیدم، اگه بازم کتک میخورم، اگه بازم استخونام میشکست بازم دهنم رو میبستم

بالاخره از اینجا میرفتم بیرون، ولی اگه تا ابدم اینجا میموندم و میمردم بازم دهنم رو میبستم

محسن: میدونی چیه؟ فک کنم داداشت دلش برات تنگ شده، نظرت چیه یه فیلم برایش بفرستیم؟ الان که خماری خوبه

ها

از لای چشمام دیدم دوربینی که با پایش (من به شخصه نمیدونم چی بهش بگم، کسی میدونه بگه اصلاح کنم) رو به

روم بود

محسن: خب، شروع شد، پشت سرم ایستاد، سرم که خم شده بود روی شونه ی سمت چپم رو از موهام گرفت و بالا رو به دوربین گرفتش

به خاطر خماریم دردش چند برابر بود، فریاده خفه ای زدم که محکم تر گرفتش، محسن: سلام، فک کردم شاید دلت برای این جناب تنگ شده باشه، هوم؟ میدونستم، خب، دلتن گیه قیافه برطرف شد، صدا چی؟ دلت برای صدایش تنگ نشده؟ میدونستم، پس بزار بشنویمش دستش که هنوزم آغشته به نمک بود رو روی کمر سوختم کشید،

-آآآآی

محسن: خب؟ اینم از این، خوب بود نه؟ دیدی من چقد مهربونم؟ تازه مهربون ترم میشم درد استخوانم بیشتر شده بود، میدونستم منظورش چیه، اما نمیخواستم اون باشه، نمیخواستم ازم دور شد و همین برای من کافی بود، حتی اونقدری جون نداشتم که از درد استخوانم داد بزنی تا بلکه یکی صدام رو بشنوه، سرنگی که توی گردنم فرو رت و ماده ای که توی رگم خالی شد آرامشی رو بهم تزریق کرد که ناخداگاه نفسی راحت کشیدم، از این آرامش متنفر بودم

"سورن"

پا که توی اداره گذاشتم چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، بدون توجه به احترام بقیه راه افتادم سمت اتاق در اتاق رو باز کردم، نشستم پشت میز شیشه ای؛ خواستم پرونده ای رو بردارم متوجه کثیفی شیشه شدم، خواستم پرونده ای رو از گوشه ی میز بردارم اما پشیمون شدم، کثیفی شیشه عجیب بود، جوری نبود که یه جایی کثیف باشه و یه جای دیگه تمیز، خط های مشخصی بود. مثل رد یه انگشت

نفس داغم رو روی شیشه پهن کردم که چشمم به نوشته ای افتاد "کشوی دوم میز"

ابروهام بالا پرید

دست بردم سمت کشوی دوم میز و بازش کردم اما خالی بود. کاملاً خالی

نکنه منظورش کشوی این میز نبوده؛ قطعاً نبوده

تقه ای به در خورد. بفرماییدی گفتم و شقایق اومد داخل، احترام گذاشت و آزاد باش دادم بهش

-چپشده؟

شقایق: میشه از رییس و زیر دست بیایم بیرون؟

-اره

شقایق: میگم هیچ خبری از دایان نیست؟ مایس.. یعنی اممم چیزه، خب. منظورم اینه که معلوم نیست تو چه وضعیه؟

-نه، هیچی

شقایق: چرا دیر اومدی؟

-مرخصی ام امروز

شقایق: اها

-بیا اینجا اینو ببین

کنارم پشت میز استاد، دوباره ها کردم و نوشته معلوم شد

شقایق: کشوی دوم میز؟ یعنی چی؟

خم شد کشوی میز رو باز کنه که گفتم: اونجا نیست

شقایق: پس کجاس؟

حرفش با صدای تلفنش نیمه تموم موند

شقایق: جواب نمیدی؟

-مال تورو من جواب بدم؟

شقایق: راست میگی مال منه.. الو؟، مایسا؟..... چیشده؟.. چی؟... باشه . وایسا داریم میایم. خدافظ

-چیشده؟

شقایق: مایسا بود، گفت تو کشوی یکی از میزها یه سی دی پیدا کرده

-دیدتش؟

شقایق: نه، گفت تا پیداش کرده به من زنگ زده

-زود باش بریم

خواستیم بریم بیرون که سربازی جلو اومد، احترام گذاشت و آزادباش دادم

-چیشده؟

سرباز: سردار میخوان شما رو ببینن قربان

-بسیار خب. الان میام

رو کردم به شقایق که گفت: من خودم میرم. تو هم کارت تموم شد بیا

-باشه

کلید انداختم و با عجله رفتم داخل

-خب؟ چی بود؟

شقایق: چی چی بود؟

-سی دی . چی توش بود؟

نگاهی به مایسا کرد و ب یه لبخند مصنوعی رو بهم گفت:

شقایق: امم چیزه، یه سی دی بود، همین

-میدونم یه سی دی بود، چی تو سی دی بود؟

شقایق: هیچی، خالی بود

-انتظار داری باور کنم که هیچی توش نبوده؟

شقایق: من که همیشه دست پاچم

-خیل خب باشه

رو کردم به مایسا و ادامه دادم:میشه بگی تو کشوی چنم بود؟

مایسا:کشویه دوم میزم،وقتی داشتم دنبال موبایلم میگشتم

به شقایق نگاه کردم و یکی از ابروهام رو دادم بالا:دیدی؟کشوی دوم میز،این باعث میشه حتما ببینمش .بدش به

من،حالا

شقایق:کنار لپتاپه.تو اتاق

سی دی رو جا زدم و منتظر بالا اون سیستم شدم

سی دی که پخش شد ،قلبم ایستادفچیزایی رو دیدم که هیچوقت نباید میدیدم

فریادش رو شنیدم،درد وی صوتش رو دیدم،دستای بی ناخونش رو دیدم:تن زخمیش رو رو دیدم

بالای ابروش شکاف خورده بود،خونی که روی لب پایینش و چونش بود خبر از خون های زیادی میداد که از دهنش

ریخته بود،

بد تر از همه به آرامش رسیدن صورتش بعد از تزریق اون سرنگ بود

صورتش به آرامش رسید اما...شکست،صدای خورد شدن کمرم تنها چیزی بود که تو اون سکوت مرگ بار حاکم بر

اتاق شنیدم،بغض گیر کرده توی گلوم مانع نفس کشیدنم میشد،هاله ی اشک جلوی چشم تار میکرد هر چه که بود و

نبود رو .حتی وجود خودم رو هم تار میکرد.صدایی از عمق وجودم به گوشم رسید ،

بلند و واضح

+تئونستی،تو.تئونستی

مدام این کلمه توی گوشم تکرار میشد و حالم خرابتر میکرد

از روی صندلی بلند شدم،دست به دیوار گرفتم و راه افتادم سمت در اتاق.بازش کردم و بدون توجه به حرف های

شقایق و نگرانش سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون،نشستم توی ماشین،سرم رو گذاشتم روی فرمون،ای کاش

بیدار میشدم،ای کاش بیدارم میکردن و میگفتن یه خوابه،یه کابوسه ،

بهشت زهرا ایستادم.شاید اینجا،تنها جایی بود که میشد کم،فقط کمی آرامش پیدا کنم

فقط ذره ای از احساس گناههم،از عذاب وجدانم کم کنم

نشستم بالا سر قبر.شروع کردم به حرف زدن

-سلام.خوبی پدر جان؟اونجا جات خوبه؟خوش میگذره؟میبینی مارو؟هه چه سوای کردم،معمومه که میبینی،پسر کوچیکت

رو میبینی؟صدای فریاد هاش رو میشنوی ؟من امروز شنیدم،دیدم ،کمرم شکست.کمر بچت رو شکوندن بابا.همون

محسنی شکوند که همیشه تا 9 سالگی دم از مردونگیش میزدی ،دم از درایت و تیز هوشیش میزنی ،حالا بین.بین

بچت رو مکتا....حتی دلم نمیخواه اون کلمه رو به زبون بیارم.برام عاره ،میفهمی عارم میاد .کمرم شکسته از اینکه

فهمیدم...!اصلا چرا دارم اینارو میگم؟میدونی چیه؟تی اون نامرد رو گیر بیارم،اولین کاری که میکنم اینه که

میکشمش.حتی اگه به خاطرش بمیرم.پس امیدوارم گیرش نیارم .هیچوقت.امروز احساس پوچ بودن کردم،احساس

یه جنازه رو داشتم

ای جام بلند شدم، بغضی نبود، بغضم رو اشک کرده بودم. کمرم رو راست کرده بودم و... فقط میخواستم محسن رو

داغون کنم. تنها چیزی که اهمیت داشت داغون کردن اون حروم*زاده بود

نشستم توی ماشین. شماره ی کیانی رو گرفتم، بعد از یه بوق کوتاه جواب داد

کیانی: بله قربان؟

-سردار به شما هم نقشه هارو گفته یا لازمه من بگم؟

کیانی: نه قربان، همه چیز رو برای همه ی افراد و گروه نوپو توضیح دادن

-خوبه

تلفن رو قطع کردم، الان سه تا هدف داشتم. یک پیدا کردن دایان. دو گیر انداختن محسن. سوم ضبط محموله

دنده رو جا زدم و به سمت اداره حرکت کردم

-همه ی واحد ها به گوش باشن، با دستور من وارد ساختمان میشیم، تمام.

دستم رو از روی دکمه ی کنار بیسیم روی جلیقه برداشتم و منتظر دستور سردار شدم اما به جای صدای سردار صدای

سرهنگ توی بیسیم توی دستم پیچید

سرهنگ: سرگرد؟ سرگرد؟

متعجب پاسخ دادم: بله قربان؟

سرهنگ: نقشه عوض شده، برگرد برو به به اسکله، معامله اونجاس

-به همه ی واحد ها، اسکله، محل معامله اونجاس. تکرار میکنم اسکله

دنده رو جا زدم و راه افتادم به سمت اسکله، آژیر رو گذاشتم روی ماشین و سرعتم رو بیشتر کردم

اسلحه رو توی دستم سفت گرفتم و با لگد در رو باز کردم، هم زمان صدای یکی از بچه ی نوپو که میگفت

:"پلیس، تکون نخورین" رو شنیدم، صدای جیغ دختر های توی انبار نزدیک اسکله بود که فضا رو پر کرده بود، به احدی

اشاره کردم اونارو ببره تا اتفاقی براشون نیفته،

پشت یه صندوق چوبی که حتما پر بود از ماهی و بوی گندش هم اینو تایید میکرد پناه گرفتم و هر از گاهی شلیک

میکرد، چشمم به مرد آشنا و نفرت انگیزی افتاد که داشت فرار میکرد، آیدین.

یه بار از دستم در رفت اما اینبار نه، نمیذارم. حالا که حتما میدونه دایان کجاس

اشاره کردم به یکی از بچه ها تا هوام رو داشته باشه، از جام بلند شدم و همون جور که میرفتم سمت دری که آیدین

ازش رفته بود شروع کردم به شلیک کردن چشم گردوندم برای پیدا کردنش که صدای جیغ لاستیک یه ماشین باعث

شد برگردم پشت سرم رو نگاه کنم و شروع کردم به شلیک

هیچ کدوم از تیر ها بهش نخور

"دایان"

محسن: دو هفتس اینجا. دهنه رو بستی و همه چی رو به جون خریدی. محموله امروز جا به جا میشه میدونستی؟ تا

الان، منبع خبری ما هیچ اشاره ای مبنی بر لو رفتن نقشه نکرده، پس؟ اون کاغذایی که توی لندن به دست آوردی غیب شدن، امروز میری، البته میری به جهنم

نمیتونستم بفهمم دور و برم چه خبره، میفهمیدم، اما درکشون نمیکردم

دستام رو باز کرد اما جونی برای تکون دادنشون نداشتم،

محسن: بیاریدش

دو نفر دستام رو گرفتن و روی زمین کشیدند

از تاریکی و سفتی جایی که توش بودم میشد فهمید که صندوق عقبه

نوری که از پشت پلکم میدیدم خبر از باز شدن در صندوق عقب میداد، پرت شدم پایین و جایی صفت و پر از پستی

بلندی محکم خوردم زمین، صدای جیغ لاستیک ها میگفت که رفتن،

با همه ی بی جونیم خودم رو کشیدم زیر یکی از دیوار های خرابه، اینجوری وقتی می مردم شبیه معتادی بودم که در

اثر نداشتن پول و بی موادی افتاده تو یه خرابه و مرده، آره، اینجوری بهتر بود

"راوی"

پرونده را محکم روی میز مقابل آیدین کوئید، خم شد و با تکیه دادن دستانش به میز به او نزدیک تر شد

سورن: خیل خب، حرف بزن قبل از اینکه دست چپت رو هم بشکونم

آیدین: من حرفی برای زدن ندارم، سوالی هم نمیبینم

سورن: باشه، من شروع میکنم، محسن افشار کجاست؟ سروان دایان ماندگار کجاست؟ محموله ی مواد مخدرتون

کجاست؟

آیدین: خب اولی رو نمیدونم، دومی رو فاکتور بگیری نسبتا میدونم

سورن: گویا دری از بهشت بر رویش باز شده بود که ذوق زده شد اما ذوقش را سرکوب کرد، با همان لحن عادی

پرسید: سروان کجاست؟

آیدین به جلو خم شد، قیافه ی شگفت زده ای گرفت و آرام زمزمه کرد: یا برزخه، یا مستقیم رفته به جهنم

نفس های عصبی سورن میان قهقهه ی دیوانه وار آیدین گم شد، چراغ زیر میز قرمز شد و خبر از اجبار حضورش میان

افراد آنسوی شیشه میداد

در را محکم بر هم کوئید و رو به سرهنگ کرد که کنار مردی اتو کشیده و کیف به دست ایستاده بود

سرهنگ: ایشون آقای کریمی هستن. وکیل آیدین افشار

به دست کریمی که جلوی دراز شده بود نگاهی کرد، بدون توجه به آن رو به کریمی کرد و گفت: بهتره به موکلتون بگید

حرف بزنه. دیر یا زود ما همه چیز رو میفهمیم به نفع خودش، ما به اندازه ی کافی بر علیش داریم

کریمی: من هر کاری رو انجام میدم که به نفع موکلم باشه

سرهنگ: بفرمایید داخل

رو به سورن کرد و ادامه داد: درد محسن افشار رو زدیم، یکی از ویلاهای اطراف تهرانه. بچه ها رفتن سراغش،

راه افتاد به سمت محل مورد نظر اما نمیدانست چرا قسمتی از وجودش احساس دلشوره ی بدی داشت، به راستی اگر دایان اعتیاد داشت چگونه با او برخورد میکرد، ماندن یک برادر پرستار شبانه روزی اش میشد، یا برایش عار داشت بگوید برادرش است

آنسوی خرابه های تهران جسم فردی میلرزید، از سرما، از خماری.. و از درد، زیر سایه ی دیوار خرابه ای، مردی میمرد که روزی میخواست، مایه ی افتخار برادرش باشد اما الان؟ تنها مایه ی سر افکندگی او بود

پس همان بهتر که بمیرد و نبیند چه بر سر برادرش می آورد، اما مگر کنار میرفت آن چشمان آبی دریایی از پشت پاک های به خون نشسته و لرزانش

مگر صدای موج آن دریا از گوشش بیرون میرفت، یا آن لبخند دلنشینی که میشد، خدا را هم در آن دید. چند ساعت قبل از ورود به آن خانه ی کذایی

"دایان: مایسا؟ باید باهات حرف بزنم

مایسا: بله؟

دایان: باید یه چیزی بهت بگم

مایسا: بفرمایید

دایان: یکی اون بیرون هست، که عاشقته، حاضره به خاطرت هر کاری بکه. اینو بدون "

گاه افکاری هست که انسان خود نز به آنها نمی اندیشد، و درست زمانی متوجه وقوع حادثه میشود، که دیگر دیر شده و این، همان عشق در نگاه اول است، شاید

سه ساعت بعد...

بقه ی مرد خون سرد رو به رویش را گرفت و بدون توجه به اخطار های سرهنگ غرید: ببین محسن، دلیلی نمی بینم همین جا نکشمت، خانوادم رو نابود کردی، برادرم رو گم و گور کردی، اونقدر هم برای کشور جان فشانی کردم که اعدامم نکنن،

محسن: هیچ مدرکی علیه من ندارید، خودتم خوب میدونی

-من برای کشتن تو احتیاج به مدرک ندارم

بر زمین کوفتش و راهش را به سمت درب خروجی گرفت

محسن اما لبخند به لب، به خواسته اش رسیده بود، مرگ دایان و سر درگمی سورن، با این همه موفقیت مگر میشد آن لبخند مضحک را جمع کرد

محسن: من میخوام سرگرد ماندگار حرف بزنم

دقیقه ای بعد سورن با چشمانی به خون نشسته و دستانی مشت شده روی صندلی مقابلش نشسته بود

محسن: خب. ظاهرا تو سوال نداری، میگم اما بدون دوربین و ضبط

سورن: هر چی میخوای بگی. باید بقیه هم بشنون

محسن: اسرار نمیکنم، بزرگترین اشتباهت اینه که فکر میکنی محموله رو گرفتی، اون فقط یه محموله ی آزمایشی بود برای رد گم کنی، دومین اشتباهت وقتی بود که فکر کردی، رییس باند من سر سورن ناخداگاه خم شد و چشمانش حالت سوالی به خود گرفتند که پوزخندی روی صورت مرد مقابل نقش بست محسن: رییس باند من نیستم، من فقط یه آدم خوب و یه شهروند خوب و قانون مدارم که بعد از آزادی از زندان به صورت تصادفی بهم تهمت زدن

سورن: زیاد مطمئن نباش، یه نفر بر علیهت شهادت داده

لبخندی زد و تصمیم به ترک اتاق گرفت که صدای محسن خنجری شد بر قلبش

محسن: کنجکاو نیستی بدونی برادرت کجاست؟ یا نه. بهتر بگم جسدش رو پلک بر بست برای سرکوب کردن میل به شکستن گردن مرد پشت سرش، به سویی بازگشت و منتظر نگاهش کرد محسن: معلومه از مرگش ناراحت نیستی

سورن: حرفت رو بزن

محسن: فیلمش رو دیدی؟ فریاد میزد، لو نداد آخرشم مجبور شدیم بندازیمش یه گوشه تا بمیره، توی یکی از خرابه های اطراف شهره، تا الان حتما از خماری مرده، راستی بهت گفتم معتاده؟ آخ اخ حتما فهمیدی، شرمنده

"سورن"

کنار خرابه ایستادم و پیاده شدم

از طرفی ترس از رو به رو شدن با چیزی رو داشتم که پشت دیوارهای اون خرابه بود و از سرف دیگه ترس از دست دایان، هر دو دست به دست هم داده بودن تا با قدم های سست پا توی خرابه بزارم چشم گردوندم دور خرابه و اخر سر روی جسم مچاله شده و بی حرکتی ثابت موند

پا تند کردم سمت گوشه ی خرابه

دستم رو گذاشتم روی شونش و برش گردوندم، خودش بود، دایان بود

با خون هایی که روی صورتش بود تشخیصش سخت بود اما نه برای من برادری که با هم بزرگ شده بودیم -دایان؟ هی، پسر صدامو میشنوی؟

تکونش دادم و بازم حرفام رو تکرار کردم، تاثیری نداشت، سیلی های محکم و پی در پی ای که بهش میزدم هم فایده ای نداشت

دستم رو بردم سمت گردنش تا نبضش رو بگیرم، هیچی. هیچی نبود،

دست انداختم زیر پاهاش و بلندش کردم

-طاقت بیار، طاقت بیار داداش کوچیکه، چیزیت نمیشه، هیچی نمیشه، یعنی نمیزارم که بشه به خاطر سریع راه رفتن نفس نفس میزدم اما نمیتونستم وایستم، یعنی نباید وایستم

زانو هام خم شد و روی زمین افتادم، اروم گذاشتم روی زمین، افتابی که با شدت میخورد توی سرم اصلا شبیه اون

چیزی که توی فیلم ها نشون میدادن نبود، شبیه اون روزای ابری و بارونی که آسمون همراه با تو دلش میگیره نبود، چیزی سر سخت و محکم جا خوش کرده بود پشت گلوم و قصد پایین اومدن نداشت، به صورتش که رنگ پریده و آرومش نگاه کردم، توی این مدت چند بار به خاطرش شکستم، چشمم رو تا آخرین حد باز کرده بودم تا اشکم روی صورتم نریزه، لکه های سبزی روی پوست گردنش بود و روی بازو هاش که احتمالا جای تزریق بود خدای من، چقد احمق بودم که تا الان نبضش رو نگرفت بودم دستم رو گذاشتم روی گردنش، دوتا نبضش رو حس کردم، صدای خندم بلند شد، احمقی هم تا یه حدی بود، به این میگفتم دیوانگی

-خیل خب، ترسیدم، قبوله ولی زمانش و مکانش و صد البته نحوه ی ترسوندن اصلا خوب نبود دوباره بلندش کردم و راه افتادم سمت ماشین که یاد آمبولانس افتادم، باید صبر میکردم گذاشتمش روی آسفالت داغ و دوباره نبضش رو گرفتم، هنوز هم میشد اون کوبش های اروم و ضعیف رو جایی از گردنش حس کرد صدای آژیر آمبولانسی که توی مسیر بهش زنگ زده بودم به گوشم خورد، دستم همچنان رو نبضش بود اما ثانیه ای بعد، خبری از همون نبض های آروم و امیدوار کننده هم نبود با وحشت گوشم رو روی قلبش گذاشتم اما هیچ خبری نبود محکم به صورتش سیلی زدم -نه، نه، نه هی هی بین این کارو نکن دستم رو به حالت ضربداری روی قلبم گذاشتم و شروع کردم به ماساژ دادن قفسه ی سینهش برای برگردوندن نبضش اما هیچی فایده ای نداشت سرش رو توی آغوش گرفتم و با بهت به انتهای خیابونی خیره شدم که سراب روش دیده میشد و چراغ های آمبولانسی که قرمز و آبی و آمبولانسی که بزرگتر میشد، مثل همیشه. دیر اومدن

قدم زدن پشت در مراقبت های ویژه خیلی خیلی بهتر از نشستن پشت در سردخونس، اگه با اون شوک ها بر نمیگشت من الان احتمالا مثل اون توی سردخونه بودم نه اینجا منتظر اومدن دکتر و با خبر شدن از حالش

نشستم روی صندلی و سرم و تکیه دادم به دیوار صدای باز شدن در باعث شد سر از دیوار جدا کنم و به سمت دکتر برم دکتر: زندست، یکی از دنده هاش شکسته، زخم پاش عفونت کرده و زخم های روی بدنش هم چندان تعریفی نداده، فقط میمونه لکه های روی پوستش که باید جواب آزمایشاتش بیاد و بفهمیم -ممون، میشه دیدش؟

دکتر: نه. تا نفهمیم اون لکه ها چیه نباید کسی ببینتش

سری تکون دادم و سمت در خروجی راه افتادم، خودم هم انچنان اشتیاقی برای دیدن قیافه ی داغونش نداشتم، به اندازه ی کافی دیده بودم و به اندازه ی کافی فریاد هاش رو شنیده بودم، نشستم توی ماشین. سایه بون رو دادم پایین و به عکس دو نفرمون نگاه کردم، مال بچگی بود وقتی که پدر و مادرمون زنده بودن و حالا؟ فقط من بودم و برادری که زندگیش به اون آزمایش بستگی داشت، کنارش بودن به اون آزمایش بستگی داشت، واقعا حاضر بودم ازش حمایت کنم؟

با اعتیادی که صد در صد داشتش؟ پوفی کردم و راه افتادم سمت خونه تا خبر پیدا شدنش رو به بقیه هم بدم، پیدا شدنی که کاش سالم بود

کلید انداختم و رفتم داخل، خونه تو سکوت کامل بود

شقایق: سورن؟

برگشتم سمتش: چیه؟

شقایق: قیافه ی تو بیشتر شبیه آدمايه که از دنیا بریدن تا من

سورن: پیداش کردم

جیغ کوتاهی کشید که بلافاصله دستش رو گذاشت رو دهنش و آروم گفت: مایسا تازه خوابیده. تو خوبی؟ دایان

خوبه؟ راس میگی؟

-کاست رو بیار ماس بگیر.

شقایق: مطمئن شدم خوبی. چطوره؟

-زندست

گیج پرسید: خوبه. یا زندست

-زندست

شقایق: بیمارستانه؟

-نه بردمش پادگان، اره بیمارستانه، بخش مراقب های ویژه

هین بلندی کشید که اینبار من دستم رو گذاشتم رو دهنش و نگشت اشارم رو روی دهنم گذاشتم به معنیه ساکت

-خوابه

شقایق: اونجا چرا؟

سویچ رو گذاشتم روی اپن و گفتم:

-بیماری که وضعش وخیمه رو میبرن پارک؟

شقایق: سورن آدم باش. لطفا

صاش داشت اوج میگرفت، شاید باید مسخره بازی رو تموم میکردم

-نمیدونم

شقایق: چیو؟

-نمیدونم اعتیاد داره، بهت گفتم که، نمیدونم میتونم حمایتش کنم یا نه، نمیدونم میتونم پشتش باشم یا نه

شقایق: چرا نمیدونی؟

-چون اعتیاد چیزیه که من همیشه ازش ترسیدم

شقایق: برادرت رو دوست داری؟ باور داری؟

-معلومه. تنها کسیه که بهش ایمان دارم

شقایق: اگه تو جاش بودی چقد میخواستی برادرت کنارت باشه؟

-خیلی، معلومه بیشترین چیزی که میخواستم اون بود

شقایق: حاضر بودی برای دل برادرت زجر بدی خودت رو تا از بند اعتیاد راحت بشی؟ تا اول اون بهت افتخار کنه و دوم

خودت خوب باشی؟

-اگه باعث میشد تا افتخار کنه اره، یه لحظه هم صبر نمیکردم

شقایق: پس اول بین اون این کارو برات میکنه یا نه. بعد بگو پشتشی یا نه

-میکنه. میدونم که میکنه

شقایق: پشتشی؟

بدون مکس جواب دادم: معلومه

میموندم، اره، تا آرز دنیا پشتش میموندم و کنارش میبودم اگه نیاز داشت، ما از هم یه مرد ساختیم، از هم یه کوه ساختیم

شقایق: میتونه تحمل کنه؟

-نمیدونم. ولی برادر منه. باید تحمل کنه. به خاطر منم که شده باید سالم بمونه

شقایق: پس بریم بیمارستان. تا دیر نشده

مثل مار به خودش میپیچید. درد داشت. وحشتناک درد داشت. دستای بسته شدش به تخت نمیذاشتن سرش رو توی

دستاش بگیره و فشارش بده

تنها کاری که میتونست بکنه فریاد زدن بود و فریاد زدن. نه کمکی. نه اروم شدنی و نه از بین رفتن دردی یا نه حتی

بییهوشی

حتی شک دارم توی ای نیم ساعتی که درد داشت چشمش به من افتاده باشه. یا اگه افتاده باشه هم الان حضور من کم

اهمیت ترین مشکل بود

فریاد کمکش باعث شد از اتاق بزنم بیرونم. ایستادم و برای هزارمین بار تلفنم رو به امید گرفتن خبری از ریسی که

محسن دربرش گفته بود روشن کردم اما دریغ از چیزی. دریغ

.... ساعت 1:52 بامداد. ترکمنستان...

+چیشد؟

_با ریسی حرف زدم. فردا شمش هارو سر مرز تحویل میگیریم و مواد هارو تحویل میدیم

+محسن چیشد؟

_ردیفه قربان. تا قبل از اون فراریش میدیم. طبق قرار سر معامله حضور داره
+خوبه.

_مطمئن شو که لو نمیریم. نمیخوام عصبانی بشه
+حتما

.... ساعت 1:20 بامداد. ایران...

تکیه ی سرم رو از دیوار برداشتم و قهوه ای که روی صندلی کنارم بود رو سر کشیدم. فقط 10 دقیقه بود که خوابیده بود و تونسته بودم چشم ازش بردارم. فقط ده دقیقه

برای هزارمین بار نگاهی به تلفنم کردم که شروع کرد به ویبره رفتن
-بله؟

محمودی: قربان فرار کرده

-کی فرار کرده؟

محمودی: افشار. محسن افشار قربان. موقع انتقال به ماشین حمله شد و فرار کرد

خواستیم فریاد بزنم که نگاهم به در باز اتاق افتاد. از بیمارستان زدم بیرون چی؟ یعنی چی؟ یعنی چی فرار کرده؟

محمودی: قربان موقع انتقالش به زندان چند تا ماشین به ماشین حمل زندانی حمله کردن و با کشتن دوتا مامور فراریش دادن

دارم میامی گفتم و با نگاهی به بیمارستان به سمت اداره راه افتادم

-یعنی چی؟ یعنی چی فرار کرده اینم از کار سرگرد محتشم

محتشم: جناب سرهنگ میتونم توضیح بدم. هیچ مشکلی توی برنامه نبود. فقط من. شما. سردار و اون دوتا مامور کشته شده از مسیر خبر داشتن

-پس چجوری ممکنه فرار کرده باشه؟ دوتا مامور که مردن.

محتشم: هنوز جوابش رو نمیدونم قربان

-هنوز نمیدونی در آینده هم نمیدونی

سرهنگ: رد بقیه ی گروه رو گرفتیم. سردار رفته ترکمنستان تا شخصا نظارت کنه

محتشم: ترکمنستان؟

-بله. ترکمنستان.

سرهنگ: کافیه. مرخصی سرگرد

نگاهش سمت من بود. خواستی اعتراضی کنم که دهنم رو بستیم. احترام گذاشتیم و رفتیم بیرون، پوف بلندی کشیدم

-لعنت

... ساعت 25:6 دقیقه. ترکمنستان...

+خوش اومدی پسر

محسن: ممنون عمو جان

+سفر خوبی بود؟

لبخند کجی زد و خیره به چشمان مرد رو به رویش گفت

محسن: جز اون یک ساعتی که قل و زنجیر بودم. همه چیز خوب بود

+پس خوبه

محسن: آیدین چی میشه؟

+آیدین؟ آآآم. اون از اولش یه طعمه بود. بی عرضه بود که گیر افتاد. ما هم که به بی عرضه ها احتیاج نداریم

محسن: قطعا همینطور. سورن چی؟

+سورن؟ مرگ. چه نقشه ای از این بهتر برای اون؟ برادرشم که فک نکنم اون جوجه بتونه زنده بمونه. اگر موند هم باز

میکشیمش. یکی فرقی به حال ما نداره

محسن: مایلم افتخارش نصیب من بشه

+میشه

"سورن"

چهره ی غرق در خوابش. از یک ساعت پیش که به هوش اومده بود و من نتونستم اینجا باشم

-باید برم. شاید یه هفته. شاید هم یه ماه. نمیتونم اینجا باشم. نمیتونم پیشت باشم. شرمنده پسر. بر میگردم. میرم. اون

حروم**میگیرم و میام. قول میدم

دو ماه میگذره. دوماه از روزی که توی بیمارستان به دایان قول دادم برگردم میگذره. دوماهی که بالاخره پیداشون

کردیم. بدون رییس اما با محسن. با محسنی که همیشه دلم میخواست به دست خودم کشته بشه. میخواستم توی

چشاش نگاه کنم و بکشمش. ولی حیف. صد حیف که نمیشد. قانون و لباس قانون دستم رو بسته بود.

-الو؟

شقایق: الان دو ماه از روزی که قول دادی گذشته. داره میزنه به سرش بیاد اونجا

-نمیاد. حالش از این چیزا بدتره

شقایق: تو ندیدیش که اینو میگی

-بزرگش کردم که اینو میگم.

شقایق: ایا میدانستید تصویری که از شخصیت یک نفر دارید کاملا غلط است؟

-چی؟

شقایق: امار جهانی نشون داده که نصف تصور هایی که از شخصیت یه نفر دارید کاملا غلطه و اگه شخصیت واقعیش رو

بدونید شو که میشید

-فک کنم من جزو اون نصف دیگم
 شقایق: ولی من مطمئنم که نیستی . چون با سردا.....
 دتی ری شونم قرار گرفت که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و برگشتم بگم الان میام که با قیافه ی دایانی مواجه
 شدم که لبخندی ملیح به لب داشت
 -اینجا چه غلطی میکنی؟
 دایان: منم از دیدنت خوشحالم برادر. ببخشید که تو بیمارستان ولت کردم به امون خدا . خوشحالم که میبینمت و
 خدا رو شکر که زنده ای
 -چجوری اومدی اینجا؟
 روی صندلی چوبی گوشه ی اتاق نشست
 دایان: اول، سردار فرمود که بیام. دوم، ممت پرنده پرواز کردم و اومدم به سوی اشیانه
 -اها . که اینطور .
 دایان: دقیقاً همینطور. حالا بهم بگو چی پیدا کردین
 -هیچی
 دایان: هیچی. هیچی برای من؟ یا کلا میگی؟
 -هیچی برای تو. از اونجایی که فعلاً رهبر گروه منم و درجه ی بالاتری دارم پس شمم اینجا میمونی و ما میریم دنبال
 محسن فراری
 با تعجب بلند شد و اومد سمتم و گفت:
 دایان: صبر کن ببینم. محسن قورباه رو پیدا کردین؟
 قیافم رو جمع کردم و گفتم:
 -کی؟
 دایان: کی؟
 -محسن قورباغه؟
 دایان: آها اونو میگی. وقتی داشتم میومدم یه قورباغه دیدم و یادش افتادم
 -خوبه .
 دایان: همش سرگرد سومی
 -تو هم سروان سومی
 دایان: پس چی؟ من اینجا بمونم مگس بپرونم و شما بری حال گیری؟
 -دقیقا
 "دایان"

3 ساعتی میشد که پشت سه تا مانیتور روشن و یه مانیتور خاموش بودم و از اپارتمانی که اسمش مخفی گاه بود

دوربین ها، راهرو ها و بقیه ی سیستم های خونه ای رو هک میکردم که یک ساعت پیش واردش شدن
پوفی کشیدمو چشم گردوندم. چشمم به دریچه ی تهویه ثابت موند، روی دریچه و روی چراغ چشمک زن قرمزی که هر
از چند گاهی روشن و خاموش میشد

جلو تر رفتم. در تهویه هوا رو در اوردم. گندش بزَن، بمب. چرا همیشه بمب؟ چرا همیشه من باید پیداش کنم؟
5 دقیقه و 21 ثانیه وقت تا انفجار، یک دقیقه برای فرار،!

دو دقیقه برای اطلاعات و تجهیز، از الان شروع شد

اول از همه اسلحم رو برداشتم. یه کوله پیدا کردم و چیزای ضروری رو ریختم توش. درو باز کردم که برم بیرون ولی
صدایی توی راهرو اومد و بعدش قامت بلند مردی که نقاب به صورت داشت،
+بیا بریم، الان میره رو هوا

برگشتم داخل و رفتم سمت پنجره. قبل از اینکه ازش بپریم بیرون صدای انفجار توی سرم پیچید و حرارتی که تنم رو
سوزوند.

"راوی"

انفجار طبقه ی اول آپارتمان افراد زیادی را به هرج و مرج انداخته بودیچ پچ مردم و کسی که با آتش نشانی تماس
میگرفت،

و در آخر.. جسدی که در حال سوختن بود

در ان سوی خیابان. محسنی بود که سرمست از موفقیت لبخند میزد فندنه جا زد و با آن ماشین لوکس رفت، تا به

پروازش برسد، سورن اما، بی خبر از همه جا به امید گرفتن محسن، رییس و نابود کردن گروه پیش میرفت

صدای "ساختمان در محاصره است" در بلندگو پیچید تا به گوش افراد مسلح در خانه رسید

صدای تیر اندازی خبر از مقابله ای میداد که از قبل احتمالش 99 درصد بود

درگیری که بالا گرفت، سورن وارد خانه شد، هر کسی که در مسیرش بود را یا میکشت و یا بیهوش میکرد تا به اتاق

انتهای راهروی اصلی برسد

در را با ضرب باز کرد و سرکی کشید، مردی با کت و شلوار شبیری رنگ داشت و روبه تبلوئه نقاشی ای ایساده بود.

برگشتنش سوال های زیادی ب سمش هجوم آرد

چرا او. چرا حالا؟

رو به روی ساختمان خاکستری زانو زد. مگر میشد؟ مگر امکان داشت ؟

پایان راه. همین بود؟ فرار محسن؟ مرگ دایان، و شکست سون. پایان راه همین بود؟

...سه ساعت قبل....

سورن: امکان نداره

سردار: سلام سرگرد، غافلگیر شدی؟

سورن: تمام مدت؟ اون خیانتکار تو بودی؟ تو همه ی زندگیه مارو خراب کردی و برامون ادای پدر بودن رو در آوردی؟
سردار: دقیقا. اما این نظر من نبود،

سورن: تو ریسی..

سردار: نه، نیستم، ریسی الان اینجا نیست، یعنی اصلا از جاش تکون نمیخورد. فقط دستورات رو میگفت و ما انجام میدادیم

سورن: یعنی کشورت رو، خاکت رو، برای این فروختی که مثل سگ پادوی یکی دیگه باشی؟
سردار: اشتباه نکن، هر چیزی هدفی داره، هدف من بهتر شدن کشور بود، تا اینکه.. همه چیز خراب شد، پدرت خرابش کرد، با اون دایی احمقت، منم انتقام گرفتم،

سورن: اما آخرش؟ من اینجام، اسلحه به دست و تو، تسلیم شده
به سمتش رفت، دست هایش را مشت کرد و کنار هم قرار داد تا نشان دهد آماده ی بازداشت است، اما غرورش نشان از برد میداد، دستبند که به دستش خورد گویی حکم پیروزی را گرفته باشد لبخند زد،

سورن: شما بازداشتید.. رسما

سردار: تو هم یه بازنده ای، مثل پدرت، مثل داییت، بازندگی توی خونتونه

سورن: اما من بردم

سردار: نه، تو باختی، این چهره رو قبلا توی صورت پدرت دیدم، باختی. بهم اعتماد کن پسرم

24.... سال قبل...

+ سورن جان؟ بیا. میخوام باهات حرف بزنم

=پیشده؟

+ یه روزی میرسه، که من، نابودت میکنم، پدرت رو، مادرت رو، دایی عزیزت رو و در آخر تو رو. روزی که میای سراغ من. من. پیروز شدم، حتی اگه نزدیکترین فرد به مرگ باشم، باز من برندهم

اینو خوب یادت باشه عزیزم، اون قلب مهربونت رو، یه تیکه سنگ میکنم، همه چیزت رو ازت میگیرم، همونجور که تو همه چیزمو از من گرفتی

"سورن"

آره، آره، باخته بودم، بدجور باخته بودم، از حریفه خوم رو دست خورده بودم، محس دوباره فرار کرد، همراه سردسته ی باند، سردار بازداشت شد،

و دایان...

برادرم، تنها کسی که برام مونده بود رو از دادم، چیزی، انتهای خاطراتم میگفت، یه زمانی، یه نفر. یه جایی وعده ی این لحظه رو داده بود، زانو از زمین برداشتم، چشمم به دست سوخته ای بود که از زیر ملافه ی روی برانکارد بیرون زده بود و معلق به جسد برادرم بود، حقش نبود اینجوری مردن، باید یه خداحافظی میداشت که بهش حرفای نگفته رو بگم، به درد و دلای مردونه رو بگم

به سمت جسد سوختش رفتم، بوسه ای از روی ملافه روی پیشونی سوخت زدم که صدای تلفنش بلند شد، گوشه ای

ندیک ساختمون افتاده بود، همچنان سالم بود. شقایق بود، بدون جواب دادن خاموشی کردم و گذاشتمش توی جیبم، شکسته بودم، برای دومین بار

سه ماه بعد

شقایق: سورن؟ نمیخوا یا این لباس رو در بیاری؟

نه

شقایق: چرا؟

-ولم کن، خسته نشدی از بس هر روز اینو گفتم و نه شنیدی؟ خسته نشدی هر روز خوردت کردم؟
خم شدم طرفش: هوم؟ خسته نشدی؟ غرورت کجا رفته؟ تا سه ماه پیش که زبون درازی میکردی، از دیوار صاف بالا میرفتی، حالا چیشده؟ موش شدی، سرت تو لاک خودته....
کشیده ای که به صورتم خورد باعث شد پوز خندی بزنم
شقایق: تا سه ماه ی بیمار، روانی رو نمیشناختم که بیفته نبال یکی تا بکشتش

"سورن"

از سه ماه پیش در به در افتادم دنبال محسن و کسی که همه ی این آتیشا از گور اون بلند میشه
تنها چیزی که میدونم اینه که زنه، میانساله، جاسوس همه جا داره،
-سه ماه پیش که با جسد سوختش مواجه شدم قسم خوردم، قسم خوردم که تا آخرین لحظه ی عمرم برای پیدا کردنشون تلاش کنم
شقایق: فک میکنی راضیه اینجوری کنی با خودت؟ دایان نمیخوا....
-بسه تورو خدا، بس کن این حرفای کشکی رو، تو از کجا میدونی چی میخواد؟ اون مرده، تو اون نیستی
شقایق: نه، من اون نیستم، اما میدونم چجور قلبی داشت، مهربون بود، اهل بخش بود، اگه میدونست دنبال محسن گشتن و انتقام تا این حد تورو نابود میکنه هیچوقت نمیذاشت دنبالش بری
-ولی در هر صورت من دنبالش میرفتم، چه با اون، چه بی اون
شقایق: الانم دنبالش رفتی؟ چه با اون، چه بی اون؟
-چه دنبالش برم چه نرم، اون دیگه نیست، پس ترجیح میدم به جای اینکه زل بزنم به دیوار و بهش فکر کنم، دنبال قاتلش باشم و بهش فکر کنم
شقایق: من چی؟
به حلقه ی توی دست چپش نگاه کردم، حلقه ای که پنج ماه بل، قبل از رفتم باهاش ازش خاستگاری کردم و قبول کرد، پنج ماهی که مثل 5 سال گذشت
-امیدوارم بتونی صبر کنی
شقایق: نه، نمیتونم، نمیتونم صبر کنم که فردا بیای بگی باید ببرمت فلان جا پیش فلان کس ممکنه بیان سراغت، پس

تمومه، یا تمومش میکنی، یا همینجا نامزدیه ما تمومه، برای فردا پیش حاج آقا وقت میگیرم، عقد رو باطلش میکنیم
 -ولی، همینجایی دیگه، همین رو به رو
 شقایق: نه
 حلقه رو روی میز کنار در گذاشت و رفت...
 تنها چیزی م که برا مونده بود، رفت....
 حلقه رو برداشتم، حلقه ی ساده ای بدون هیچ نقش و نگاری، گذاشتمش توی جیبم،
 تلفنم رو که از وسطای حرفم با شقایق زنگ میخورد رو جواب دادم
 -بله؟
 سرهنگ: سرگرد؟
 -بله قربان؟
 سرهنگ: باید بیای اداره، همین الان
 -بله قربان
 تلفن رو قطع کردم، ژاکتم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون، رو به روی واحد شقایق ایستادم، نگاهی بهش کردم و به
 راهم ادامه دادم
 پونزده دقیقه بعد توی دفتر سرهنگ آماده ی شنیدن حرفای سرهنگ بودم
 سرهنگ: میرم سر اصل مطلب سرگرد، دیگه مسئولیت این پرونده با تو نیست
 -چرا قربان؟
 سرهنگ: اول: شما چندین و چندبار موقعیت های خیلی خوبی داشتید اما از دستش دادید، دوم: باعث مرگ چندین نفر از
 افراد شدید که برادر خودتون هم یکی از اون ها بود
 -ولی من جاسوس رو گرفتم، سردار رو، کاری که شما طی این چند سال نتونستید انجام بدید
 سرهنگ: یعنی بازداشت کردن یه نفر با به کشتن دادن اون همه ادم برابری میکنه؟
 -من نمیگم برابره، میگم بهم فرصت بدید
 سرهنگ: من از حرفم بر نمیگردم سرگرد، حالا قبل از اینکه به خاطر بی احترامی به ریست بندازمت بازداشتگاه از اینجا
 برو بیرون
 -قربان، خواهش میکنم
 سرهنگ: نه
 -قربان، بزارید تمومش کنم، بزارید به سزای کارش برسه، خواهش میکنم
 سرهنگ: فقط به سه شرط، زندگیت رو سر و سامون بده
 همین؟ فقط همین؟
 سرهنگ: نگو چقد آسون، واقعا درستش کن، حواسم هست، حالا هم برو

شاید حق با سرهنگ بود، باید هم زندگیم رو به راه میکردم هم بازداشت کردن محسن رو، باید شقایق رو پس میگرفتم

سریع از ماشین پیاده شدم و دستم رو گذاشتم روی زنگ واحد و فشار دادم

مایسا که درو باز کرد، سلام کردم و رسیدنش رو خوش اومد گفتم

وارد اتاق شقایق شدم، با دیدنم از جاش بلند شد

شقایق: اینجا چیکار میکنی؟

-ببین متاسفم، میدونم گند زدم، یعنی واقعا گند زدم که کل عمرم هم نمیتونم جمعش کنم ولی تو. تو باید منو

ببخشی، یعنی احتیاج دارم که منو ببخشی، حالا که میخوام انتقام رو بزارم کنار و مثل یه پلیس وظیفه شناس بگیرمش و

بدمش دست قانون، باید با من ازدواج کنی، حق انتخاب هم نداری،

شقایق: از بچگی خودخواه بودی

-هنوزم هستم، خب. سرگاز خانم شقایق خانم، با من ازدواج میکنید؟ امممم؟ دوباره؟

شقایق: البته جناب آقای سورن خان

-خوبه

حلقه رو دوباره کردم دستش و محکم بغلش کردم

مایسا: چه مرغ عشقایی،

***یک سال بعد

"راوی"

ارام از پله های سیاه چاله ای که در آن بود گذشت، کیسه ی سیاهی که بر سرش بود مانع دیدنش میشد، روی صندلی

فلزی سردی که قرار گرفت و کیسه از سرش برداشته شد، توانست دلیل این همه سال دویدن به سمت هیچ و پوچ را

بداند،

این همه سال با خیال اینکه میخواهد او را به آرامش برساند و عشقش را ثابت کند جان کند تا به اینجا رسید

3 سال برای هیچ دوید و آخرش به بن بست خورد

زبان سورن به حرف باز شد:

-مامان

یعنی مرگ همه ی عزیزانش زیر سر مادرش بود؟ بیماری های روانی چگونه خود را نشان میدهند؟

..یک سال بعد..

یک سال از خدا حافظی سورن با شقایق میگذرد، یک سالی که اکنون پسر یه ماهه ی سورن در گهواره ی گوشه ی اتاق

در آغوش پر از مهر مادرش زندگی میکند، یکسالی که سورن، بدون هیچ خبری از خود به دنبال محسن رفته تا بتواند

او را به تقاص کارهایش برساند

یک سال از زمانی که جسم مردی حدودا 30 ساله گوشه ی بیمارستان خوابیده و به سقف زل زده میگذرد

یکسالی که اکنون سورن، به خانه بازگشته و پسر یک ماهه اش را در آغوش دارد، هنوز هم نمیداند چرا زنده است

پایان

18/9/94

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
